

ابوالحسن هرشان

# قیام اپسان خراسان



به دخترم فریده

www.iran-archive.com



أبوالحسن تقرشيان

# قیام افسران خراسان



انتشارات اخلاص خیابان انقلاب، فلسطین جنوبی پلاک ۲۳

---

ابوالحسن تفرشیان

قیام افسران خراسان

چاپ رشدیه

چاپ اول ناشر ۱۳۶۷

تعداد ۳۳۰ نسخه

همه حقوق برای ناشر محفوظ است

## فهرست

۵	مقدمه چاپ اول
۷	مقدمه چاپ دوم
۹	سوم شهریور ۱۳۲۰
۲۱	عشق آباد
۳۴	سردر گنگی
۶۳	قیام افسران خراسان
۷۶	اداعدی ماجرا
۸۶	دهکده‌ی شاه اولان
۹۱	فرقدی دموکرات آذربایجان
۱۱۰	بارزانی‌ها
۱۵۴	گرگ، خیری!
۱۶۵	عراق
۱۸۱	ضمیمه‌ی شماره‌ی یک
۱۸۶	ضمیمه‌ی شماره‌ی دو
۱۹۵	ضمیمه‌ی شماره سه

## خوانده‌ی عزیز

کتاب حاضر، بیان رویدادهایی است که قسمتی از تاریخ معاصر میهن ما را آفرید. من ذره‌ی کوچکی ازصالح این آفرینش بودم.

در شهر یور ۱۳۲۰، در بحبوحه‌ی جنگ جهانی دوم، افسر شدم، بلا فاصله اسیر شوروی ها گردیدم، چند ماهی در زندان عشق‌آباد به سر بردم، در قیام افسران خراسان شرکت داشتم، افسرارتش ملی آذربایجان بودم، در جنگ‌های بارزانی‌ها علیه ارتش ایران شرکت کردم و بالاخره در فروردین ۱۳۲۶ به عراق پناهنده و در فروردین ۱۳۲۹ به ایران بر گردانده شدم و از همان تاریخ در زندان‌های مختلف جبس بودم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد به جزیره‌ی خارک تبعید شدم و بالاخره بعد از شانزده سال و چند ماه تحمل زندان، در فروردین ۱۳۴۲ آزاد شدم.

در این گفتار فقط رویدادها، دیدنی‌ها و شنیدنی‌های کاتال بازیکی را بازگو می‌کنم که خود از آن عبور کرده‌ام.

بازم تأکید می‌کنم که من ماهی کوچکی بودم که از لابهای تخته سنگ‌های این کاتال لغزیدم و با کمال حیرت زنده ماندم، بنا بر این نمی‌توانستم احاطه‌ی کاملی به حوادث و رویدادهای تاریخی این زمان داشته باشم، بدون این که به آرشیوها، اسناد سیاسی و دیگر منابع این زمان مراجعه کنم فقط به یاری حافظه‌ام، کوشیده‌ام آنچه را دیده، شنیده، یا نقش آفرین بوده‌ام، برای دخترم بگویم. دخترم را بعد از بیست و پنج سال دوری، در سال

۱۳۵۰ در برلن شرقی ملاقات کردم، امید است که این سرگذشت زوایای تاریک قسمتی از تاریخ میهنمان را روشن کند و کمکی باشد به آگاهی جوانانی که قهرمانانه تلاش میکنند آینده‌ی راستین کشورمان را بسازند. مجموعه‌ی این حوادث پراز حماسه، قهرمانی، ایثار و شهادت است، ولی سرانجام ناگوار آن‌ها ثابت میکند که روند تکاملی جامعه و دگرگونی‌های آن تابع قوانین منظم و معینی است که قهرمانی‌های فردی و مبارزات گروهی بدون پیوند فشرده و تنگاتنگ با توده‌ها و خواسته‌های آن‌ها سرانجامی جز ناکامی ندارد. این را باید همه به بیاد داشته باشیم.

شهریور ۱۳۵۵ - ابوالحسن تفرشیان

## چند کلمه بر چاپ دوم

اقبال عمومی و به خصوص کتاب خوانان علاقه‌مند به رویدادهای تاریخی تشویق کرد که به چاپ دوم کتاب «قیام افسران خراسان» اقدام کنم. اینک چاپ دوم با مختصر تغییراتی و چند ضمیمه در اختیار شماست امید است که باز هم مورد عنایت قرار گیرد.

۱. قطعه‌ی کوتاهی به نام «گزمه، خیری» به متن کتاب اضافه شده.
۲. نامه‌ی مختصری از ایرج اسکندری درمورد این رویداد تاریخی.
۳. انتقاد نویسنده و مترجم گرانمایه، آقای نجف دریابندی، به نام «سل پاک باخته».

این دومورد اخیر را بپایان کتاب افزوده‌ام.  
هنگام چاپ اول کتاب راقم در فرنگ و تحت عمل جراحی قلب بود. در آن زمان دوست عزیزم آقای مرتضی زدبخت بر من منت نهاده، تمام خدمات تهیه و تدارک چاپ کتاب را متحمل شدند، به علاوه این خاطرات در نتیجه‌ی تشویق مداوم این دوست خوب و عنایت و همکاری دوست دیگر آقای باقر مؤمنی تهیه و تنظیم گردید. اکنون وظیفه‌ی خود می‌دانم که از خدمات و محبت‌های بی‌دریغ این دویار عزیز و سایر دوستانی که در تلاش برای چاپ دوم مرایاری داده، شرمنده‌ی الطاف خود نموده‌اند ضمیمه نه سپاسگزاری نمایم.

— با باجون، بگو، قصه بگو.

— آی بدچشم، خب، یکی بود یکی نبود،

— نه نه! از اون قصه‌ها نمیخوام، قصه‌ی خود تو بگوا!

— آها، سرگذشت زندگیمو میخوای، باشه، گوش بده:

### سوم شهریور ۱۳۴۰

در ۲۹ مرداد سال ۱۳۴۰ افسر شدم، اواسط جنگ دوم، و این مصادف با زمانی بود که کشور ما به وسیله‌ی نیروهای خارجی اشغال شد. دوره‌ی ما یک ماه زودتر از موعد مقرر تمام شد — نه در لباس بزم، بل که در لباس رزم — اصطلاحی بود که فرمانده دانشکده افسری عنوان کرد — مارا افسران تفنگ و فانوسقه می‌گفتند. فوراً لباس افسری پوشاندند و فرستادند به قسمت‌هایمان که در برخوردهای جنگی شرکت کنیم. من راهی محل مأموریتم، مشهد، شدم.

موقعی که به مشهد رسیدم، حالت جنگی به این صورت بود که یک مشت سرباز بی فرمانده و بی انضباط توی شهر ولو بودند، هر سربازی یک تفنگ روی دوشش بود، یکی کشش نداشت دیگری میچ بیچ، بعضی‌ها دوتا تفنگ روی دوششان بود. این‌ها سربازانی بودند که یا در جبهه بی فرمانده مانده، یا از قسمتشان عقب مانده بودند، قسمت آن‌ها سراسیمه عقب‌نشینی کرده، این‌ها جدا مانده، به مشهد آمده بودند. در مشهد هم جایی نبود که بروند، سربازخانه‌ها تخلیه شده، بی‌صاحب بود.

جبهه ظاهراً در باجگیران و سرخس و این قسمت‌ها بود. عده‌ای به محور باجگیران رفته، عده‌ای بهدره گز و سرخس و این جاه، که این‌ها هیچ کدام به جبهه‌ی واقعی نرسیده بودند. هر قسمت شاید بیست، یا حداقلتر پنجاه کیلومتری از مشهد دور شده، بی‌هیچ برخورد یا تماسی، سرانجام متفرق شده بودند.

در آن موقع استعداد جنگی ما در مقایسه با ارتش‌های دیگر خیلی ضعیف بود. فقط خودمان تصور می‌کردیم، یا به ما باوراند بودند، که خیلی قوی هستیم.

ارتش ما هیچ گونه تماس جنگی با ارتش شوروی نگرفت. همه از نیمه‌ی راه، خود به‌خود برگشتند. یا به علت عدم امکانات و عدم مدیریت و یا چون تصمیم به ترک مقاومت گرفته شده بود، به آن‌ها دستور برگشت داده بودند.

یکی از این قسمت‌ها هنگ توپخانه بود. من افسر توپخانه بودم و بهمین دلیل یاد مانده است روز چهاردهم و یا پانزدهم شهریور بود که این قسمت به سر بازخانه برگشت. آن وقت‌ها قدرت تحرک توپخانه خیلی ضعیف بود، توپ‌ها با قاطر یا با اسب کشیده می‌شد. وسائل نقلیه هم فاقد چرخ لاستیکی بود، چرخ توپ‌ها آهنی، جاده‌ها خاکی و طبعاً حرکت کنند بود. به هر حال این‌ها به سر بازخانه برگشتند و ما هم رفتیم خودمان را معرفی کردیم.

از وضع روحی ام در آن زمان‌ها بگوییم: من در آن موقع بیست و یک ساله بودم و طبعاً در این سن و سال افکار و عقاید پخته‌ای نداشتم، احساسم بر عقلم می‌چریید. با نوع تربیتی که آن روزها در دانشکده‌ی افسری دیده بودیم، احساسات «میهن‌پرستی» خیلی گرمی داشتیم. من با این احساس که میهنم در خطر است و با آن شور و شوق که از تهران حرکت کرده بودم، انتظار دیگری در مشهد داشتم.

قبلابگویم که من نیشاپوری هستم و مادر و خویشانم در نیشاپور بودند. وقتی سر راه به نیشاپور رسیدم مادرم نتوانست یک شب پیش تر مرا در نیشاپور نگهداشد. نه برای این که از مشمولیت می‌ترسیدم، آن موقع کسی نبود که از من سئوال و جواب نماید و یا این که موظف نبودم در تاریخ معینی خود را معرفی کنم، بلکه واقعاً حساب می‌کردم برای میهنم مفیدم یا لااقل کوشش می‌کردم برای کشورم مفید واقع شوم. روز قبل هو اپیماهای شوروی اطراف شهر گشته، در خارج شهر دوشه بمب ضعیف انداخته بودند. همین حادثه کوچک خیلی سروصدای سروصدای کرده بود. مادرم می‌ترسید خطری را تهدید کند و تلاش می‌کرد که چند روزی مرا پیش خود نگهداشد تا به قول خودش آبها از آسیاب بیفتند. معذلك من با علاقه زیاد رفتم که خودم را زودتر به مشهد و به قسمتم بر سانم، اما وقتی به مشهد رسیدم چه دیدم؟

دیدم نه تنها یک محیط پرهیجان، بلکه محیط آماده برای مقابله با حوادث جنگی وجود ندارد؛ بلکه با محیطی سرد و جامعه‌ای بلا تکلیف برخوردم که هیچ کس نمی‌دانست چه باید بکند. صحبد کانه‌اطبق معمول باز بود، اما به محض این که یک نفر می‌گفت روس‌ها به طرق رسیده‌اند یک مرتبه تمام دکان‌ها بسته می‌شد، بعد از نیم ساعت می‌گفتند که خبر دروغ بوده است، دکان‌ها باز می‌شد. هیچ کس نبود که این اجتماع بلا تکلیف را هدایت کند تنها تلاشی که مأمورین باقی‌مانده‌ی دولت می‌کردند این بود که کوشش داشتند خبازخانه‌ها باز بمانند تام مردم بتوانند نان خوراکی خود را به دست آورند. خانواده‌ها هم اکثرآ بدون این که کسی دستوری داده باشد شهر را ترک کرده بودند، این کار را هم فقط از روی غریزه‌ی حفظ ذات با تصمیم شخصی انجام داده بودند. مثلاً وقتی به خانه‌ی نامزدم که در مشهد بود رفتم تا چمدان و وسائلم را در آنجا بگذارم دیدم در خانه‌شان قفل است: آن‌ها هم خانه را تخلیه کرده، به یکی از باغهای

خارج شهر پناه برده بودند.

به سربازخانه رفتم، خالی بود، به ستاد رفتم کسی آنجا نبود. به فکر افتادم بینم در غیاب فرمانده‌هایی که رفته بودند می‌شود کاری کرد. بالاًقل سربازهایی را که در سطح شهر پراکنده بودند جمع و چور کرد. بالاخره من افسر بودم و با این که تجربه‌ای نداشتم فکر می‌کردم که باید کاری انجام دهم. لاقل سربازها را جمع کنم و به نگهبانی سربازخانه بگذارم زیرا اگر نگهبانی هم در سربازخانه‌ها گذاشته بودند، از ترس در گیری احتمالی با «روس‌ها» فرار کرده بود و در سربازخانه هیچ‌کس نبود. در نتیجه عده‌ای فرست طلب از موافعیت استفاده کرده، به سربازخانه‌ها ریخته، حتی در و پنجره‌ی سربازخانه‌ها نمانده بود، برده بودند. گواین که چیز جالب توجهی در سربازخانه‌ها نمانده بود، ولی همان مختص خواربار و یا لباس پاره‌هایی که باقی بود، مورد دستبرد قرار می‌گرفت.

ستاد هم خالی بود. فقط دو سه افسر سرگردان مثل خودم بودند و یک افسر دژبان هم باقی‌مانده بود. این افسر دژبان خیلی تلاش کرد تا با کمک ما سربازهای عنان‌گسیخته‌ای را که در شهر متفرق بودند و پناه به جایی نمی‌بردند، جمع کند و به نگهبانی سربازخانه‌ها بگمارد.

اغلب در کتاب‌ها خوانده‌ایم که در موقع جنگ وقتی ارتش متألاشی می‌شود و سربازها از جبهه فرار می‌کنند و یا آواره می‌شوند اکثرآ به صورت یک مشت گرسنه‌ی یاغی در می‌آیند. این‌ها سرراهشان با استفاده از سلاح و قدرت لباسشان دست به غارت و چیاول می‌زنند. اما سربازهای ما به صورتی در آمده بودند که آدم واقعاً احساس ترحم می‌کرد. خود آن‌ها تلاش می‌کردند افسری، گروهبانی گیر بیاورند تا اداره‌شان کنند، به جایی ببردشان و از این آوارگی و گرسنگی نجاتشان دهد. آن‌ها هیچ استعدادی از خود نشان نمی‌دادند که از سلاحشان استفاده کنند. نمی‌دانم اسم این را بی‌عرضه‌گی یا نجابت می‌شود گذاشت

یا شاید هم از دو سال خدمت سربازی و انضباط «آن چنانی» مسخر شده بودند. یک گرسنه مسلح لااقل برای سیر کردن شکم از سلاحش استفاده می‌کنند، اما این سربازان مسلح که بعضی حتی دو تفنگ داشتند سرگردان و گرسنه توی شهر ولو بودند و حتی جرأت نداشتند از دکان نانوایی نان بگیرند.

در هر صورت محدود بیست و پنج نفر را جمع کردیم، به سربازخانه‌ها بردیم، به زگهبانی ساختمان‌ها و اموالی که باقی مانده بود گذاشتیم و چند سرباز را هم مأمور تهیه‌ی خواربار کردیم. ما عقلمان نمی‌رسید که به مقامات محلی، مثلاً شهرداری یا دارایی مراجعت کنیم و از آن‌ها کمک بگیریم. از خبازخانه‌ها رأساً نان می‌گرفتیم و قبض می‌دادیم که در موقع بازگشت ارتقش واریز شود.

من دو سه روزی با چند سرباز در سربازخانه خوابیدم و منتظر وقایع بعدی شدم. نمی‌دانستم که فرماندهان ما چه وقت خواهند آمد. در این مدت خانواده‌ی نامزدم که از آمدنم با خبر شده بودند به دنبالم فرستادند ولی من به عنوان این که وظیفه‌ای دارم و به تصور این که دارم خدمت می‌کنم از جایم تکان نخوردم. فقط یک شب دیر وقت سری به آن‌ها در همان با غ خارج از شهر زدم و صبح زود برقشم.

اتفاقاً در همین روزها بود که سروکله‌ی هنگ ما پیدا شد. فرمانده هنگ سرهنگ لطف الله افشار او غلی هم در جلوه‌نگ وارد شد. پس فنگ و پیش‌فنگ و بلا فاصله توپ‌ها را پارک کردند، سربازها را در سربازخانه جا دادند و دود و دم آشپزخانه را راه اندختند و پاسدار و پاسدار بیرون و سایر تشریفات را منظم کردند و ... این جور امور را افسران خیلی خوب بله بودند.

بعد از چهل و هشت ساعت خبر آوردند که ارتش شوروی وارد مشهد شد. یادم نیست که از شنیدن این خبر چه احساسی بهمن دست داد.

شاید آنقدر جوان بودم که اهمیت قضیه را درک نمی‌کردم و یا آنقدر داغ بودم که اهمیت مسئله برایم محسوس نبود. اما می‌دیدم که افسران پیر با هم پچ و پچ می‌کنند و آثار ترس در قیافه‌شان ظاهر می‌شود. در مردم هم همین طور آثار ترس دیده می‌شد و می‌گفتند: «روس‌ها می‌آیند، می‌گیرند، می‌کشنند و چهوچه...» ولی من فکر می‌کردم که یک افسر جوانم، تازه چند روزی است افسر شده‌ام، جنگی هم که نیست که بکشیم یا کشته شویم، بهمن کاری نخواهد داشت. فکر کردم خب بیایند ببینم چه می‌شود. در این زمان من مسئولیتی نداشتم که به فکر شن باشم ولی این بلا تکلیفی در فرماندهانی هم که مسئولیتی داشتند دیده می‌شد. آن‌ها هم نمی‌دانستند چه باید بکنند و حتی اهمیت مسئله را هم زیاد درک نمی‌کردند. مثل‌اهمان سرهنگ لطف‌الله‌افشار شب سوار اسب شد و به خانه‌اش رفت خوابید و درست مثل‌زمان صلح صبح برایش اسب برداشت، سوار شد و به سر بازخانه آمد، برایش پاسدار بیرون کردند و بعد آمد نشست توی باشگاه، چای درست کردند، بیلیارد بازی کرد انگار نه انگار جنگی شده و اتفاقی افتاده.

پرسیدم:

— خب آقا بالآخره چه می‌شود، این‌جا نشسته‌ایم که چه؟

گفت:

— حالا ببینیم چه می‌شود. بالآخره یک طوری می‌شود دستوری می‌دهند. فعلا این‌جا هستیم ببینیم چه می‌شود.

بعدهم وقتی خبر آوردند که ارتش شوروی وارد شد تنها کاری که کرد دستور داد پاسدارها را بازدید کنند، انگار که ما می‌خواستیم با پاسدارهای تشریفاتی جلو ارتش سرخ را بگیریم.

خبر آوردند ارتش شوروی وارد شهر شد. ستاد را گرفتند. ستاد خالی بود. ساعت چهار بعد از ظهر نماینده‌ی استانداری مشهد، آفای دری که روسی می‌دانست با دو افسر ارتش سرخ به سر بازخانه آمدند.

برایشان پاسدار بیرون کردند، افسر نگهبان شمشیرکش جلو رفت و گزارش داد: «واقعه‌ی قابل عرضی نیست». فرمانده هنگئ رفت و با آنها وارد صحبت شد. از قرار گفته بودند ما نیامده‌ایم با شما بجنگیم و با شما کاری نداریم. ما با ایران دوست هستیم و با ارتضای ایران هم کاری نداریم. نظرمان این است که ایران را وجود آلمانی‌ها پاک کنیم. ساعت ۶ بعد از ظهر هم آقایان افسران بیانند ستاد که با ایشان مذاکره کنیم.

از حرف‌های آن‌ها که فرمانده ما برایمان نقل کرد این تصور پیش آمد که بعله همان ارتضای همان هنگئ سر جایش خواهد بود. ماه می‌رویم با شوری مذاکره کنیم که لابد حدو دم‌مسئلیت و میدان عمل هر کدام از دو ارتضای معلوم شود.

آن‌موقع ما نه تنها احساس می‌هیم و «ناسیونالیستی» شدیدی داشتیم بلکه نسبت به آلمانی‌ها هم حسن نظر زیادی داشتیم. یا به خاطر فتوحات و پیش‌رفت‌های آلمان و احساس قهرمان پرستی مایبود یا تجربه تأثیر تبلیغاتی که در ایران به نفع آلمان می‌شد، درست نمی‌دانم. افسران ارتضای سرخ به نظرم هم لباسشان و هم هیکلشان مسخره‌می‌آمد. لباس‌های ساده و مضحک، بدون هیچ درجه و علامت که در مقایسه با لباس‌های ما که از آلمانی‌ها تقلید شده بود محقر می‌نمود. تانک‌های شوروی هم به نظرم قراصه می‌آمد. وقته‌ی به ستاد رفیم هم اسلحه و هم سربازانشان مغلوب به نظر می‌رسیدند. نمی‌توانستم تصور کنم که این ارتضی است که در مقابل آلمان‌ها جنگی‌ده یا دارد می‌جنگد یا این که در آینده می‌تواند بجنگد. به خصوص سربازها که بسیار کم سن و سال بودند. بعدها فهمیدم که سربازهای کم سن و سال وجدید را معمولاً اول به پشت جبهه می‌فرستادند که تیغره به پیدا کنند و این‌ها سربازهایی بودند که یک ماه و یا حداقل دو ماه خدمت کرده، به ایران فرستاده شده بودند. ظاهرآً مطمئن بودند که در ایران جنگی پیش نخواهد آمد و اگر هم اتفاقی بیفتند همین سربازها از پسش بر می‌آیند.

به این ترتیب من آن موقع اساساً وحشتی از ارتش شوروی احساس نکردم و نفرتمن، طوری که علیه شان بر انگیخته باشم، نبود. به نظرم تقریباً مسخره می‌آمدند. شکست خودمان را هم بیشتر ناشی از بی‌عرضه‌گی خودمان می‌دانستم تا از قدرت آنها.

یادم می‌آید همان موقع که به مشهد رسیدم و مشغول جمع آوری سربازان شدیم همان افسر دژبان که ستوان یک بود به من گفت:

- ارتش ما بایستی شکست می‌خورد، هنوز سروکله ارتش شوروی در مرز پیدا نشده، فرماندهی لشکر ما از یزد سردر آورد.

تعریف می‌کرد: چند کامیون ارتش که باید خواربار قسمت‌ها را به جبهه می‌برد مأمور حمل اثاثیه فرمانده لشکر شد. آجودانش به اتفاق استوار نگهبان منزل، اثاثیه‌ی فرمانده لشکر حتی خرد ریز منزل را بار کردند و به سوی تربت حیدریه و بعد یزد و تهران حمل کردند. او که رفت، به دنبالش رئیس ستادش رفت و دیگران هم رفتند. ظاهراً ستادشان را برداشت تربت حیدریه ولی بعضی از قسمت‌هایی که بعداً به دنبال فرمانده لشکر به تربت حیدریه رسید، نه فرماندهی لشکری در آن جا دید و نه رئیس ستادی. همه فرار کرده بودند. طبعاً وقتی فرماندهی لشکر به این ترتیب مرکز فرماندهی اش را رها می‌کند و حتی اثاثه‌اش را هم فراموش نمی‌کند، معلوم است دیگران چه می‌کنند. می‌گفتهند: فرماندهی هنگ ک پیاده، که مشهدی هم بود، حتی ذغالی را که برای سوخت زمستانش ذخیره کرده بود با خود حمل کرد و چیم شد.

یکی از افسران پیاده که آن روزها در تربت حیدریه بود می‌گفت:

- ما شب‌ها در منزل فرمانده لشکر، نه به خاطر حفاظت، بل مراقبت، نگهبان می‌گذاشتیم که مبادا فرمانده لشکر فرار کند، ولی یک‌روز صبح ناگهان متوجه شدیم که چا تراست و بچه نیست.

من خودم در جبهه نبودم ولی می‌گفتهند که سربازها فقط چهل و هشت

ساعت اول غذا داشتند و بعد اصلاح کسی مأمور نبود غذایی از جایی به این‌ها برساند. اگر قسمت‌ها غذایی از محلی گیر می‌آوردند که هیچ‌و‌الا اداره یا سازمانی وجود نداشت که مسئول تأمین تدارکات قسمت‌ها در جبهه باشد. هنگئی توپخانه فرضاً به قوچان رفته بود و هنگئی دیگر به زور آباد، غذای این‌هارا باید مرکز تدارکات لشکر که در مشهد بود فراهم می‌کرد ولی در مشهد اساساً کسی نمانده بود. چرا، سرباز‌های آواره بودند که با دو تفنگ روی شانه، مقابل دکان‌های نانوایی گذاشته می‌کردند.

با این وضع چه طوری توان انتظار داشت که سربازی بجنگد.

البته این حوالات یکباره در من اثر نگذاشت بلکه ضربات یکی یکی پشت سر هم وارد می‌شد و احساسات مرا به تدریج علیه ارتشد و گذشته‌ی آن بر می‌انگیخت.

تنها فرماندهی که سرپست خودمانده بود، همین فرماندهی هنگئی توپخانه بود و بعد از که ارتشد سرخ آمد هنگئی را تسلیم کرد، بعد از آن به خودش دستور دادند شب به استاد بیا گفت: «به چشم». ما راهنم جمع کرد و برای ما صحبت کرد که این‌ها دوستان ماهستند، باما جنگ ندارند و ارتشد ما دست نخورده سرجای خود باقی می‌ماند. در سربازخانه نگهبان و افسر نگهبان گذاشت و مارا به خط کرده به استاد برد.

سرراه ماهنگ سوار بیرونی بود، سوارها آن‌زمان خیلی شیک لباس می‌پوشیدند: دستکش سفید، شلاق، مهمیز، پرتبی از ملزومات افسر سوار بود. اسب‌هایشان را خیلی خوب تیمار می‌کردند به طوری که پوستشان باهر لرزش کوچک موج می‌انداخت و برق می‌زد. زین و برگ ویراق پرزرق و برق، عرق گیگر قرمز دور طلای و هویزه‌ی ورشویی از لوازم ضروری اسب‌هایشان بود. با این دک و پز آفایان سوار اسب می‌شدند و روی اسفلالت خیابان‌های وسط شهر چهار نعل می‌تاختند. طبعاً با این هیبت خود را در سطح خیلی بالاتر از مردمی می‌دیدند که زیر دست و پا راه

می‌رفتند.

وقتی بهمنگ سوار رسیدیم دیدیم همان‌طور اسب‌هارا آراسته‌اند، مثل زمان صلح، انگار که می‌خواهند به عروسی بروند و آماده‌ی حرکت‌اند ... من با دیدن آن‌ها در چنین جلال و جبروتی به یاد ارتش شاه سلطان حسین افتادم. در کتاب‌ها خوانده بودم موقعی که اشرف افغان به‌اطراف اصفهان رسید سوارهای قزل‌باش سرخ و سفید در لباس‌های ملیله دوزی شده با اسب‌های کرنده چاق و چله با یراق وزرق و برق به‌سمت خارج شهر راه افتادند. به‌طوری که هر کس به آن‌ها می‌نگریست می‌گفت: «مگر ممکن است قشونی با این جلال و جبروت و زیبایی شکست پخورد؟» ولی هنوز ده کیلومتر از اصفهان دور نشده بودند که منکوب اشرف افغان شده، تارومار گردیدند.

یادم هست که سرهنگ افسار به فرمانده آن‌ها، سروان فیوضی

گفت:

— آقای سروان به عروسی تشریف می‌برید یا به‌جشن؟ شاید اغراق نگفته باشم، شما به‌اسارت تشریف می‌برید. این کارناوال چیست که راه اندخته‌اید؟

سروان فیوضی در جواب به سرهنگ افسار گفت: بود:

— ما بایستی همیشه حفظ ظاهر کنیم، چون با این ترتیب هم‌روی همشهربیان خود اثر می‌گذاریم و هم روی ارتش شوروی ...  
و سرهنگ به او گفته بود:

— تو می‌خواهی با این شش تا اسب زینت شده روی ارتش شوروی که با ارتش آلمان می‌جنگد اثر بگذاری؟ پیاده‌شو بابا!

در هر صورت آن‌ها هم پیاده همراه ما به‌طرف ستاد راه افتادیم، مقابل در ستاد که رسیدیم عده‌ای سریاز مسلسل به‌دست دور ما را گرفته، به‌یکی از اطاق‌های ستاد هدایت کردند. بعد پیغام آوردند که شما مهمان

ما هستید و امشب اینجا تشریف دارید، ما را چهل و هشت ساعت همانجا نگه داشتند و بعداز آن به قتل باختر، که آن ایام بزرگ‌ترین هتل مشهد بود، منتقل کردند و دور هتل نگهبان گذاشتند. بعد هم اعلان کردند که تمام افسرهای لشکر بیانند و خودشان را معرفی نمایند.

در اعلامیه‌ی شوروی‌ها تذکر داده شده بود که ما دوست شما هستیم، ما برای کمک به شما آمده‌ایم، ارتش شما هم دست نخورد همی ماند باید با ما همکاری کنید. چون ارتش شما در اثر این حوادث از هم گسیخته شده است باید از نوسازمان یابد، تمام افسرهای بیانند و خودشان را معرفی کنند و اسلحه‌شان را تحویل بدهنند بعد که ارتش تجدیدسازمان یافت سلاح‌ها بازیس داده خواهد شد.

عده‌ای از افسران خودشان را تسليم کردند به‌این خیال خام که مثل سابق باز همان ارتش باشد و سربازخانه‌ای و هر کدام فرمانده گروهی و صدتا سربازی. بازهم صبح‌ها برایشان خبردار بدنهند و آن‌ها امروزنهی کنند، کمی مشق صفح جمع بدنهند، ظهر بیانند خانه‌شان و شب هم بروند باشگاه افسران بگویند، بخندند و برقصند و همان زندگی شاد تصویری سابق را ادامه دهند. طبیعاً لفت و لیشان هم به راه باشد. ولی عده‌ای که پنهان‌تر بودند به‌این اعلامیه اعتنایی نکردند. چند روزی خودشان را مخفی کردند، بعد لباسشان را عوض کردند، به‌تهرا نگریختند.

هتل باختر پر شد، هتل دیگری به نام هتل ملی، همچنین، که روی‌هم رفته یک صد و نود و شش نفر از افسرهای لشکر خراسان در آنجاها زندانی شدند. به نظر می‌آمد که این افسرهای زندگی خیلی بی‌هوده‌ای داشتند. این‌ها هیچ‌گونه ناراحتی یا دغدغه‌ی خاطری نسبت به میهنهشان نداشتند؛ صبح که پا می‌شدند، آن‌ها که پولدارتر بودند می‌فرستادند غذای مفصلی؛ کالباس و ساردين و از این قبیل می‌آوردنده، سیر و پر می‌خوردند و می‌نشستند سر قمار. ظهر می‌شد، ناهاری مفصل‌تر روبراه

می کردند و شب هم مشروبی می زدند و دوباره بساط قمار را پهن می کردند.

من هم افسری جوان و تازه از مدرسه بیرون آمده بودم . تصور می کردم زندگی افسری یعنی همین وهیچ فکر نمی کردم که مثلا می شود دور هم نشست و راجع به حال و آینده فکری کرد . سرهنگها و سایر زعمای قوم باید راهی پیش پای ما می گذاشتند: مثلا فرار کنیم یا بنشینیم کتابی بخوانیم یا معلوماتمان را رد و بدل کنیم،  
به هر حال مشغولیات همه قمار بود : افسرهای ارشد قمارهای بزرگتر و افسرهای جزء ، قمارهای کوچک تر.

حدود بیست روزی درهتل بودیم . بعد یک روز ما را سوارماشین کرده به طرف عشق آباد به راه انداختند . نکته قابل توجه در این مدت رفقار و روش سروان فیوضی فرمانده هنگ سوار بود . او در این مدت با شوروی ها آمد و شد و مذاکره می کرد . می گفت :

— من سربازم ، حرفه ام جنگیدن است ، فرق نمی کند که در چه جبهه ای و با چه کسی بجنگم . چون این حرفه را خوب بلدم همه می توانند از من استفاده کنند .

تصور می کنم می خواست بگوید که اگر شوروی ها هم بخواهند من برای آنها خواهم جنگید . بهر حال شب حرکت ما به عشق آباد مریض شد و به بیمارستان منتقل گردید . ما دیگر او را ندیدیم تا بعدها وقتی که آزاد شدیم و به طهران آمدیم فیوضی را دیدم که در تهران شاغل است . از قول او می گفتند از بیمارستان فرار کرده و به تهران آمده است .

بهر حال تنها کسی که ظاهرآ ابتکاری به خرج داد او بود که قسر دررفت و به اسارت نیامد .

در طول مدتی که در هتل باختر مشهد زندانی بودیم ملاقات هم داشتیم و اغلب قوم و خویشانمان را می‌دیدیم ولی صبح روزی که قرار بود ما را ببرند ملاقات قطع شد. وقتی به هدف ملاقات پایین آمدیم دیدیم وضع غیرعادی است و تهدادی کامیون جلوی هتل ایستاده است. عده‌ای از مردم هم کنچکاو، ولی بی‌تفاوت، رویه روی هتل جمع شده‌اند.

ما اثنامان را بستیم و سوار کامیون شدیم: هر کامیون پانزده نفر و حرکت کردیم. آن‌ها بی را هم که در هتل ملی بودند بهم ملحق کردند. شب به قوچان رسیدیم و از راه با جگیران روانه‌ی عشق آباد شدیم. در تمام طول این مسیر چیزی که واقعاً مشمیز کننده بود رفتاری بود که فرماندهان ما، افسران ارشدمان، با سربازان شوروی داشتند. ما جوازها نه با آن‌ها طرف مذاکره می‌شدیم و نه دلمان می‌خواست و نه اهمیتی می‌دادیم که این‌ها افسر ارتش سرخ و فاتح هستند و ما اسیر و مغلوب. خب، چیزی گیرمان می‌آمد می‌خوردیم گیرمان هم نمی‌آمد که نیامده بود. اما این آقایان افسران ارشد به عنایین مختلف تملق آن‌ها را می‌گفتند و چاپلوسی می‌کردند و می‌خواستند خودی نشان دهند و بگویند که افسر ارشدند. شاید از لحاظ جا و خوراک موقعیت بهتری به دست بیاورند.

سرهنگ هنصول فرمانده تیپ پیاده مشهد تریاکی بود، کمی هم روسی می‌دانست. این سرهنگ با فلاں گروهبان ارتش شوروی چنان تملق آمیز و چاپلوسانه صحبت می‌کرد که آدم عقیش می‌گرفت. پیش خود می‌گفتم آخر تو ناسلامتی سرهنگی و او یک گروهبان، تو را که اسیرت کرده‌اند، اسیر را هم که نمی‌کشند حداکثر غذای کم تری به تو می‌رسد

ویا جای بدتر بعثت می‌دهند که آنهم قابل تحمل است. او در عین حال می‌خواست و انمود کنند که به خاطر ما دست و پا می‌کنند. در حالی که به خاطر ما کاری نمی‌توانست بکنند. زیرا همان جیره‌ای که به سربازان می‌دادند بهما هم می‌دادند نه کمتر و نه بیشتر. البته چون او افیونی بود شاید به‌این وسیله می‌خواست امکانی برای گیرآوردن تریاک پیدا کند.

از این «آدم»‌ها چندتایی بودند و تنها کسی که بی‌سر و صدا و بی‌جوش و خروش مثل مارفتار می‌کرد همان سرهنگ لطف‌الله افشار فرمانده توپخانه بود که به همه چیز بی‌تفاوت می‌نگریست، ولی بعضی افسرها خیلی وحشت‌زده بودند.

یاد می‌آید آن روزی که ما را از مشهد حرکت دادند، نزدیک کارخانه‌ی قند آبکوه مشهد، کنار جاده نگهداشتنند که بقیه افسرها اسیر هم به ما ملحق بشوند. برای این توقف تفسیرهایی می‌شد. بدتر از همه، یکی از افسرها گفت می‌خواهند ما را اینجا تیرباران کنند. عده‌ای واقعاً دچار وحشت شدند. یکی پیشنهاد کرد: اشهدمان را بگوییم. ولی هیچ کس نگفت که لااقل در موقع مرگ سرود ملی کشورمان را بخوانیم. بالاخره ما ارتشی بودیم و ظاهراً سمبول وطن پرستی ... البته من حالا فکر می‌کنم که باید این طور می‌بود ولی همان موقع هم از این حرف که «اشهدمان را بگوییم» خنده‌ام گرفت و به‌آن کسی که این حرف را زده بود گفتم:

– آخر چه دلیلی دارد که ما را بیاورند و این‌جا اعدام کنند؟ می‌بردند مثلاً سر بازخانه که در اشغال‌الشان بود، همان‌جا اعدام و همان‌جا هم چال می‌کردند. هیچ کس هم خبر نمی‌شد چرا بیاورند این‌جا ، کنار شاهراه؟

او که از ترس قاطی گرده بود می‌گفت:

– این روس‌ها عقل درست و حسابی ندارند! این‌ها خرنده عقاشان به این چیزها قد نمی‌دهند، این‌ها همان پوپوخوف‌ها ، همان خاخوی‌های

سابق‌اند. این حرف‌های سرشان نمی‌شود. این‌ها همان روس‌های وحشی‌اند. در هر صورت از این مناظر و برخوردها بین راه خیلی زیاد بود و نشان می‌داد که افسرهای ارتش ما، به خصوص مافوق‌ها، خیلی پفیوز بودند؛ این‌ها قادر شان در همان محدوده‌ی سربازخانه و در زمان صلح بود که فحش می‌دادند، هوار می‌کشیدند و کتنک می‌زدند. به‌این ترتیب ارتش به نظرم خیلی تو خالی و پفکی آمد. من با چه احساسی آمدم و چه از آب درآمد. تا جنگی بود رفتیم توی سربازخانه و منتظر ماندیم تا آمدند و ما را اسیر کردند، چه جوری بردند ستاد، چه جوری بردند هتل، در هتل هم نشستیم و همه‌اش قمار کردیم. بعدهم ما را سوارماشین کردند و حالا دارند می‌برند به‌اسارت. در اسارت هم چه‌جوری هر کسی کوشش می‌کند جای بهتر، غذای چرب‌تر و ریاک ملاوه بیش تر گیری باورد، هر چه در جات بیش‌تر، پفیوزی بیش‌تر. یک ذره غرور و یا عزت نفس در شان دیده نمی‌شد. خیلی کم بود افسرانی که عرق ایرانیت، احساسات میهن‌پرستی، «شرافت و یا افتخار افسری» را که این همه روی آن تبلیغ شده بوده، نگه دارند. هرگز افسران جزء، به‌هرحال ما را به عشق آباد بردند، با روحیه‌ای شکست خورده و تسلیم شده. قسمتی از زندان عمومی عشق آباد را جدا کرده، ما را در آن جادادند.

در این‌جا ابتدا غذای خیلی خوبی به ما می‌دادند، غذایی بود که در ستاد لشکر عشق آباد می‌پختند و افسران خودشان هم از همین غذا می‌خوردند. خیلی منظم، تمیز و زیاد. البته غذای آن‌ها به‌مذاق ما خوش نمی‌آمد و ما هم هنوز مقداری ذخیره‌ی غذایی در بدنمان داشتیم. به‌همین دلیل از غذای آن‌ها زیاد نمی‌خوردیم ولی بعد به تاریخ که ذخیره‌هایمان ته کشید همین غذا را خوب می‌خوردیم. ولی هرچه وضع ارتش سرخ در جبهه بدتر می‌شد روی وضع ما، نه فقط وضع ما، وضع

همه‌ی پشت جبهه اثر می‌گذاشت. جیره‌بندی در تمام شوروی عملی شد، در مورد ما هم اعمال گردید. کسانی که کار نمی‌کردند چهارصد گرم نان جیره داشتند. به ماهم چهارصد گرم می‌دادند. ظهرها یک سوپ رقیق و یک غذای دوم و شب‌ها فقط یک سوپ رقیق تمام غذای بیست و چهار ساعت ما بود. روزانه سی گرم شکر هم برای صحبانه می‌دادند. البته این مقدار غذا برای یک جوان بیست و یکی دو ساله کم بود ولی برای اشخاص مسن کافی بود. از همین جا گرسنگی شروع شد. من سلامتی ام را ازدست ندادم ولی ضعیف شدم. این مقدار غذا سیرم نمی‌کرد.

جالب اینجا بود که در همان موقع، که هشت صد گرم نان می‌دادند، عده‌ای از افسران پیرتر، که در سربازخانه‌ای آن روز به اصطلاح بی‌قمه مشق کرده بودند و خوب بلد بودند از جیره‌ی سربازان بدزدند، از علیق اسب‌ها لفت و لیس کنند، شامه‌ی تیزشان به کار افتاد. در اوائل سرمهی، شاید چهار پنج کیلو نان زیاد می‌آمد. چند نفری بودند که تمام این نان‌ها را جمع می‌کردند و زیر تخته‌خواشان نگه می‌داشتند. نان که جیره‌بندی شد و گرسنگی زور آورد نان فروشی رونق گرفت. همان نان‌های خشک را از قرار چهارصد گرم ۳ روبل می‌فروختند.

در موقع حرکت به عشق آباد پول‌های ما را گرفته بودند، در عشق آباد عین همین پول‌ها را به روبل به ما برگرداندند. این بود که مقداری پول داشتیم. بعضی‌ها هم ساعت، انگشت و از این چیزها داشتند. این اشیاء را غالباً به وسیله‌ی سربازهای نگهبان، یا زندانیان عادی که به عنوان نظافتچی به زندان ما می‌آمدند، آب می‌کردند. هر روز چهار پنج نفر از زندانیان عمومی و یا دخترهایی برای گرفتن لباس و ملافه و شست و شوت‌حویل آن‌ها به زندان مامی آمدند. کسانی بودند که با سربازها، نظافتچی‌ها و با این دختران رابطه پیدا کرده بودند و ساعت و انگشت‌رو چیزهای دیگر را به وسیله‌ی آن‌ها می‌فروختند.

سروانی بود به نام افغان که از همین نان فروشی سه چهار هزار روبل جمع کرده بود . عده‌ای هم از ایران سیگار آورده بودند : هما، اشنو، گرگان. شوروی‌ها او ایل به ما سیگار می‌دادند، به تدریج که وضعشان بدشد، ماخور کا - توون مخصوصی که با روزنامه می‌پیچیدند و می‌کشیدند - می‌دادند. این ماخور کا هم یواش کم و بالاخره قطع شد. ماخور کا هم یکی از مال التجاره‌هایی بود که ارزشان عمومی می‌آوردند و می‌فروختند. در این موقع کسانی که سیگار ایرانی داشتند، هر نخ سیگار را یک روبل می‌فروختند. کالاهای فروشی یواش یواش از ته چمدان‌ها درآمد: نبات، قند، شکر، سیگار و حتی تریاک خرید و فروش می‌شد. هر کس پولی داشت بنابه احتیاج چیزی می‌خرید. بازندان داخله هم را بطره پیدا کرده واز آنجا هم جنس وارد می‌کردند . خلاصه بازار خرید و فروش رواج داشت و عده‌ای هم از این راه پول‌دار شدند.

خانم دکتری مسئول بهداشت مابود. او هر روز صبح که تازه از خواب بیدار می‌شدیم و هنوز در رختخواب بودیم بدون توجه به پوشش ما می‌آمد، سلام می‌کرد حالمان را می‌پرسید و خواهش می‌کرد هر کس که ناراحتی دارد به بهداری مراجعه کند. این خانم دکتر خیلی مهربان بود و با محبت از ما عیادت می‌کرد. اگر هم احياناً به بهداری مراجعه می‌کردیم خیلی توجه می‌نمود. اغلب مراجعین معتادان بودند که اتفاقاً تعدادشان هم کم نبود. برای آنان جیره‌ی اوپیوم (شربت تریاک) مقرر کرده بود. یادم هست صبح‌ها ، هنوز آفتاب نزده ، صف درازی جلو بهداری تشکیل می‌شد، صدالته سرهنگ‌ها و افسران ارشد جلو و ستوان‌ها ته صف. سرصف هم جناب سرهنگ منصور فرمانده تیپ پیاده خراسان ایستاده، منتظر دکتر می‌شد . این‌ها هر کدام یک استکان دستشان بود ، دکتر که می‌آمد یکی یکی می‌رفتند و جیره‌شان را می‌گرفتند . جالب‌تر از همه چنانه زدن و التماس‌های این آفایان بود که شاید یک قطره بیش تر

او پیوم بگیرند.

دکتر اصرار داشت که دادن او پیوم بیشتر برای او شکالی ندارد ولی شما باید سعی کنید هر روز یک قطره کمتر بگیرید که اعتیادتان را ترک کنید نه این که کیفور شوید. اما آنها توجهی به این تذکر نداشتند و کوشش می‌کردند هر قدر ممکن است زیادتر بگیرند. البته آن‌هایی که پول داشتند از تریاک «بازار» هم استفاده می‌کردند.

زن‌جوانی بود که هفته‌ای یک بار از زندان داخله می‌آمد و چیزهایی از قبیل پیراشکی، نوعی پونچیک، سیگار و خوراکی‌های دیگر برای فروش می‌آورد. آن‌هایی که پول داشتند به وسیله‌ی این خانم چیزهایی از قبیل عطر، ادوکلن و صابون برای سوغاتی می‌خریدند. یعنی پوشان را به ارمغان دادند و او این چیزهای را برایشان می‌خرید و مخفیانه وارد زندان می‌کرد. سرگردی بود به نام د. این آقای افسر برای آن که مختصر دستی به تن و بدنه این خانم بمالد، چه کارها که نمی‌کرد. در زندان کوچکی که صد و نود و شش افسر و اغلب جوان در آن زندانی هستند امکان این که حظی ببرد وجود نداشت. این خانم روزهای چهارشنبه می‌آمد. آقای سرگرد صبح چهارشنبه خود را ترو تمیز می‌کرد. لباس سرگردیش را می‌پوشید، البته قبه‌هایش را هم بر ق می‌انداخت که معلوم باشد جناب، «مایور» است و می‌رفت دم در و منتظر می‌ایستاد. به محض این که خانم وارد می‌شد جناب سرگرد جعبه‌ی وسایل اورا می‌گرفت و روی سر می‌گذاشت و دنبال خانم راه می‌افتداد. خانم می‌آمد تا ناهار خوری و افسرها چیزهای لازم را از ارمغان خریدند و جناب سرگرد پوشان را جمع آوری می‌کرد و تحویل می‌داد. خلاصه جناب سرگرد پادوی آن خانم فروشنده شده بود، به چه قیمت؟ به قیمت یک لاس خشکه!

چند نفر زن‌جوان هم بودند که موقع ناهار و شام غذای ما را سرو می‌کردند. گفته می‌شد که دو سه نفر از افسران جوان با بعضی از آن‌ها

رابطه پیدا کرده‌اند. ناهارخوری بداخل آشپزخانه یک دریچه‌ی کوچک داشت. می‌گفتند آشپزرا خریده‌اند و شبانه که همه می‌خوابند، به کمال او خانم را از آن سوراخ وارد ناهارخوری می‌کنند و پس از معاشره از همان سوراخ بر می‌گردانند. البته امکان چنین عملی بعید می‌نمود، ولی این شایعات سرگرمی‌های ذهنی زندانیان بود.

یکی از حوادث طبیعی ولی بسیار ناراحت‌کننده دعوای دو افسر بود. طبیعی: زیرا وقتی عده‌ای نامتجانس اجباراً در یک محل زندانی هستند، از خانه و زندگی واژوطنشان دور نند و اعصابشان تحت فشار است خیلی زود برس‌چیزهای جزیی برانگیخته می‌شوند و به یکدیگر می‌پرند. ناراحت‌کننده: زیرا دعوای این دوهیچ شباhtی به رفتار دونفر تحقیقی کرده و ناسلامتی افسر و نماینده ارش ایران، نداشت. یکی سرگرد چاق و گندله و پشم‌آلودی بود مثل خرس و دیگری سروانی ریزه نقش و هتاك. طبیعاً کسی که زورش کمتر است چاک دهنش را می‌کشد. این جناب سروان هم لخت و فقط با یک زیرپوش کوتاه و سطح حیاط ایستاده، فریاد می‌زد:

— آی ناچالنیک<sup>۱</sup> مادر قحبه، آی دژورنی<sup>۲</sup> زن... بیا بین این سرگرد خواهر... چی از جون من می‌خواد. این سرگرد زن قحبه‌ای که یک عمر مال سرباز را دزدیده، تو شکم صاحب مرده‌اش کرده حال آمده برای من، که منم مثل خود این خواهر... مادر... هستم شاخ و شونه می‌کشه...

این منظره چنان همه را گیج کرده بود که هیچ کس حتی به فکر جدا کردن یاساکت کردنشان نیفتاد. تنها تسلی من این بود که روس‌های زبان

۱: ریبیس (روسی).

۲: افسر نگهبان (روسی).

ما را نمی‌فهمیدند.

سرگرمی سالم ما در آن‌جا بیش تر شطرنج و یادگار فتن زبان روسی بود. من سعی می‌کردم الفبای آن‌ها را یاد بگیرم و یا با سربازها صحبت کنم. البته افراد سالم در بین ما کم نبود، ولی افراد ناسالم که فقط به‌این فکر بودند که تریاکی، عرقی و ... گیر بیاورند و یا دور و بر زن‌ها پلکند، واقعاً زیاد بود.

سابقاً در میان ما تبلیغ شده بود که روس‌ها همه گرسنه‌اند و رژیم باشویکی یعنی هر کی هر کی. هیچ کس هیچ‌چیز گیرش نمی‌آید و همین روزها است که همدیگر را بخورند. ستوان یکمی بود به نام افشاری، از افسرهای قدیم، به‌اصطلاح از قزاق‌های قدیمی. آدم جالبی بود. هر روز مرتب ریش می‌تراشید، لباس تمیز می‌پوشید و توی حیاط، انگار که در سر بازخانه است، قدم می‌زد. همین افسر روزی به‌دختران چاق و چله و سرخ و سفید روس، که لباس‌های شسته را تقسیم می‌کردند، خیره شد و ناگهان با عصبانیت گفت:

— این لعبتکان با همین «چرنی خلب»<sup>۱</sup> این طور چاق و چله و سرحالند؟ این همه به ما گفته بودند که این‌ها گرسنه‌اند، این همه دروغ به‌خورد مداده بودند، آخر با گرسنگی و «چرنی خلب» که چنین چیزهایی بار نمی‌داد، هم او بود که یک خورجین ترکمنی پراز جنس فاچاق: سیگار، نبات، تیغ ریش تراش وغیره داشت. با این که سیگارها را هر نخ یک روبل می‌فروخت، صبح‌ها بعد از صبحانه یک سیگار آتش می‌زد و به هماطاقی‌هایش یک پاک مجانی می‌داد. آن موقع این کرامت خیلی مردانگی بود.

همان‌طور که گفتم عده افسران سالم هم کم نبودند که کوشش

۱: نان سیاه (روسی).

می کردند اعتبار کشور و حیثیت خودشان را نگه دارند واکثرآ از رفتار مشمیز کننده بعضی از رؤسا سخت متأثر بودند. اما تأثیرشان به صورتی نبود که عصیان کنند. مع ذلك با این ترکیب نامه‌جانس توانستیم یکی دو بار به طور دسته‌جمعی اعتراض کنیم.

صبح روزی که جیره غذایی مارا کم کردند یکی از افسران ستاد ارشش شوری در عشق آباد به زندان آمد، همه‌ی ما را جمع و صحبت کرد. او گفت:

— ارشش ما در وضع خیلی سختی زندگی می کند یا صحیح تر کشور ما در شرایط سختی قرار گرفته، ارشش آلمان به نزدیک مسکو رسیده، لینین گردد خانه به خانه می جنگد، ما تمام نیرو و امکانات خود را صرف جبهه می کنیم که می‌هنمان را حفظ کنیم. الان نه فقط مردم ما نیمه گرسنه هستند حتی در جبهه‌ها هم سرباز‌های ما غذای کافی ندارند. ما کوشش می کنیم آن چه داریم به جبهه بفرستیم و ناچار باید در پشت جبهه رنج بیش‌تری تحمل کنیم. به همین دلیل ارزاق عمومی جیره بندی است و این جیره بندی در مورد تمام مردم مقرر شده، از فردا در مورد شما هم اجرا خواهد شد.

فردای آن روز که طبق جیره بندی جدید، نان از هشت صد گرم به چهار صد گرم تقلیل یافت تقریباً همه‌ی ما، در حدود ۱۷۰ نفر، نان‌نگرفتیم و از خوردن ناهارهم امتناع کردیم. فقط ده بیست نفر گرفتند که آن‌ها هم مورد خشم عموم واقع شدند و همه به آن‌ها فحش دادند.

عصر آن روز باز یک افسر از ستاد آمد، مقداری توتون با خود آورده بود. او گفت:

— برای این که شما مطمئن باشید که من هم که افسر ستادم، چون در پشت جبهه هستم همان غذایی را می‌خورم که به شما می‌دهند. امشب با شما غذا خواهم خورد. مطمئن باشید که غذای ما بیش‌تر از این نیست و

اعتصاب شما هم نتیجه‌ای ندارد. آنچه امکانات ما باشد و بشود برایتان انجام می‌دهیم، می‌توانیم یکی دونفر از خودتان را نماینده بگذاریم، در آشپزخانه نظارت کنید که عین آن جنسی را که به آشپزخانه می‌دهیم برای شما بپزند که حیف و میل نشود. در اینجا هم دزد پیدامی شود و ممکن است کسانی باشند که بخواهند سوء استفاده کنند. خودتان را سر ترازو می‌گذاریم که ده گرم ده گرم از نان نزدند و یا از شکر کش نروند. اما بهر حال جیره همین است. کوشش می‌کنم هر ده پانزده روز یک بار برایتان توقون بیاورم، برای سرگرمی تان هم دسته‌ی تأثیر عشق آباد را می‌فرستم، سینه‌ها برایتان می‌آورم...  
البته همه‌ی این وعده‌ها عملی شد ولی غذا همان بود که گفتم و ما هم به تدریج به آن عادت کردیم.

کم کم وارد گشت و گوی اعتراف آمیزی شدیم که به چه علت مارا در اینجا نگه داشته‌اید؟ شما که ما را در جنگ اسیر نکرده‌اید. ما توی سر بازخانه بودیم و به قول شما اعتماد کردیم، همه‌ی هملاجها و سربازخانه را به شما تحویل دادیم. شما در حقیقت مارا گول زدید و اینجا آوردید. افسری که طرف مذاکره بود، گفت:

— در جنگ از این مسائل زیاد پیش می‌آید مسئله‌ی مهمی نیست. در حالی که موجودیت کشور ما مطرح است چه اهمیتی دارد که به پنجهای یا صد نفر ظلمی شده باشد. با وجود این ما کوشش می‌کنیم باخانواده‌هایتان تماس بگیریم، سعی می‌کنیم هر چه زودتر مسئله‌ی شما حل شود و به سر خانه وزندگی خود برگردید.

البته من در آن موقع فکر می‌کردم که این‌ها با این لحن و این رفتار محبت آمیزی خواهند سرماشیره بمالند. بهر حال زندانیان هستند و می‌خواهند زندانیان را به روسیه شده آرام نگه دارند. این گونه رفتار احساس مساعدی نسبت به آن‌ها درمن ایجاد نکرد ولی بعدها متوجه شدم

که آن‌هادر گفتارشان صادق بودند و در زمینه‌هایی که قول می‌دادند کوشش هم می‌کردند. آن‌ها نه تنها اصلاح‌خواهونتی نسبت به ما نشان ندادند بلکه هر مساعدة‌تی که می‌توانستند می‌کردند. مثلًا:

یکی از دوستان ما، سروان نجاتی، بی‌اعتنای بوعده و وعید آن‌ها و یا پند و اندرزشان دست به اعتصاب غذا زد و اعلام کرد تا نامه‌ای از خانواده‌اش نیاورند، دست از اعتصاب غذا نخواهد کشید. همین کار راهم کرد و تا نامه‌ای از خانواده‌اش نگرفت، دست از اعتصاب برندشت. اعتصاب غذای او ۹ روز طول کشید.

مدت اسارت ما حدود سه‌ماه و نیم به درازا کشید. هارا ۴۶ شهریور به عشق آباد بردند و بالاخره پانزدهم و یا شانزدهم دی ماه به ایران بازگرداندند.

وقتی می‌خواستند ما را به ایران برگردانند، در دسته‌های سی‌نفری به بهداری که جای تمیز تر و بهتری بود منتقل می‌کردند. چهل و هشت ساعت در آن‌جا نگه می‌داشتند، غذای بهتری می‌دادند، لباس‌هایمان را تمیز می‌کردند، سروصوص‌ترمان را صفا می‌دادند و بعد حرکت می‌کردیم. هر گروه به فاصله ۴۸ ساعت... ما را به استانداری مشهد تحویل دادند، آن‌جا به ما توصیه کردند لباس شخصی بپوشیم، هنوز لباس افسری تنمان بود، و خودمان را به تهران معرفی کنیم ما هم ده پانزده روزی نزد خانواده‌مان ماندیم و بعد به تهران حرکت کردیم. در تمام طول اسارت از وضع ایران کاملاً بی‌خبر بودیم؛ به طریق اولی از خانواده‌هایمان هم اطلاعی نداشتیم.

من وقتی به ایران فکرمی کردم همیشه یک چهره‌ی معصوم و گریان در جلو چشم‌مانم نقش می‌بست. چهره‌ی نامزدم در روز حرق‌تمان به اسارت، او آن روز هم به ملاقات‌نموده بود که اجازه ندادند، رو به روی در هتل و در کنار خیابان ایستاده بود، موقعی که سوار ماشین می‌شدم اورا دیدم، با تمام

پهنهای صورت می‌گریست واشک چون رگبار بهاری، فراوان و لطیف از هردو چشم می‌بارید.

آن روز برای دلگرمی او لبخندی زدم، دستی تکان دادم و ماشین به راه افتاد ولی این چهره هیچ‌گاه از نظرم محو نشد. اکنون که در راه عزیمت به ایران بودیم به شوق دیدار او، دیدار خانواده‌ام، وطنم، همه‌چیز وطنم، بی‌تاب بودم.

موقعی که به مرز با جگیران نزدیک شدیم و از مرز گذشتیم به راستی داشتم بال در می‌آوردم. وقتی ما را به ایران برگرداندند برف آمده، هوای خیلی سرد بود ولی من چنان خوش حال و سرزنش بودم که اصولاً احساس سرما نمی‌کردم. همه‌اش کوشش داشتم پرده‌ی ماشین را کنار بزنم و وطنم ایران را با چشمانم لمس کنم. در دل می‌گفتم اینجا با جگیران است، خدایا ایران است، این‌جا... سه‌چهار نفر از بچه‌ها که همسن و سال بودیم توی ماشین‌می‌رقصیدیم، درست نمی‌توانم بگویم این چه احساسی بود. احساس خوش حالی رهایی از اسارت، دیدن وطن و یا رسیدن به خانه و خانواده و دیدار یار و یا همه‌ی این‌ها؟

یادم هست موقعی که ما را از ایران می‌بردند، آن قدر احساس ناراحتی و غم نکردم که حالا احساس شادی و سرور، در آن موقع بیشتر کنجه‌کاو بودم، می‌خواستم ببینم کشور شوروی چه جور جایی است. ابدآ از این که به اسارت می‌روم و یا چقدر در اسارت خواهم ماند ناراحت نبودم. در دهات سر راه که توقف می‌کردیم، خانواده‌های روستایی را تماشا می‌کردم، دهکده‌ها را بر اندازی کردم، فرق آن طرف و این طرف مرز کاملاً محسوس بود. آن طرف مرز تمام سبز و خرم، جاده‌ها آسفالت و مرتب بود، اما این طرف خشک و کثیف و جاده‌ها خاکی، به طوری که روی سرو صور تمام یک ورقه خاک نشسته بود. این طرف دهکده‌ها خراب و مردم و بچه‌ها در لباس شندره در خاک و خول می‌لویلدند. ولی وقتی که

به آن طرف مرز رسیدیم، خاک به کلی ازین رفت. تمام جاده‌ها اسفالتی سالم و همه‌جا سبز و خرم و دمکده‌ها خیلی تمیز و آباد بود؛ مثل کارت پستال‌هایی که مثلاً از دهات فرنگستان چاپ می‌کنند. ولی عشق‌آباد به نظرم جالب نیامد شاید به این سبب که ما را از خارج شهر برداشتند، خیابان‌ها پراز گل‌ولای بود، فقط یک خیابان اسفالتی دیدم. خلاصه خیلی بهتر از مشهد به نظرم نرسید.

به‌هرحال در آن موقع چیزی که در من اثر گذاشته بود کنجکاوی و دیدار این منطقه‌ی تازه بود نه وحشت اسارت ویا غم دورشدن از وطن. اما در موقع برگشتن، مثل این که در اسارت احساسات من پخته‌تر شده، شکل گرفته باشم، آدم دیگری شده بودم. فکر می‌کردم دارم می‌آیم به سرزمین خودم، این جا ایران است، خانه‌ی خودم و خانواده‌ی خودم. خیلی خوش حال بودم. درست‌نمی‌دانم چه احساساتی داشتم، ولی می‌دانم از آن نوع احساسات ناسیونالیستی شدید نبود که در وجود من نفرتی نسبت به شوروی‌ها که می‌هن ما را اشغال کرده یا ما را به اسارت برده‌اند ایجاد کرده باشد. نسبت به آن‌ها کینه‌ای نداشتم ولی خوشم هم نمی‌آمد، بواش یواش به نظرم می‌آمد که این‌ها وظیفه‌ی سربازی و میهنه‌ی خویش را انجام داده‌اند و در مورد ما غیرعادی رفتار نکرده‌اند.

دو ساعت بعد از نیمه شب به مشهد رسیدیم، منتظر انجام تشریفات نشدم ساک‌کوچکی برداشتم و پریدم به خیابان. آنوقت شب هیچ در شکه‌ای پیدا نمی‌شد، هوایم سرد بود. پا به دو گذاشتم. جوان بودم و تیز پا، به خانه رسیدم، به خانه‌ی زنم. آنوقتها در مشهد خانه‌ای نداشتم، خانواده‌ی خودم در نیشابور بود. به محض این که دستم به کوبه‌ی در رسید، پنجره‌ی طبقه‌ی دوم که مشرف به کوچه بود، باز شد. از گروه‌های قبلی خبر گرفته، منتظرم بودند. نامزدم در یک چادر سفید با خاله‌ای گلای با پدر و مادرش زیر کرسی نشسته بود. نامزدم شرمه‌گین، در کنار خودش جایی

برايم بازکرد، کاري که قبلاهيچ گاه در حضور پدر ومادرش نمی کرد. مثل اين که مادرش متوجه حيرت من شد و با خنده گفت :

ـ زن خودت هست (ما عقد کرده بوديم) برو بشين، ديگه ام از پهلوش جنب نخور. ما ديگه نميتوnim او نو نگه داريم. اين دوسيه ماه به اندازه‌ی حوض کوه سنگی اشك ريخته. تحفه!

### سر ۵۰ آنمی

بعد از پانزده روز دست زنم را گرفتم و به تهران آمدم. وضع ارتش، مثل وضع خود مملکت، آشته بود. عده‌ای از لشکرها از هم پاشیده بود، افسرها و درجه دارها يشان به تهران آمده، در ستاب ارتش ولو بودند. همه می خواستند بالاخره وضع روشن و ثابتی پيدا کنند و بدآنند به کجا بروند و چه باید بکنند. ارتش هم در اين تلاش بود که به اين عده‌ی آواره سروساماني بدهد. ولی خود ارتش هم تقریباً نمی دانست و یا نمی توانست اقدام مشتبی انجام دهد.

من تقریباً سه ماه در تهران سرگردان بودم. در این مدت، نا به سامانی ارتش در من هم اثر گذاشت. احساس می کردم که دید و یا هدفی ندارم و یا داشته‌ام و گم کرده‌ام. من قبلاً برای خودم هدفی داشتم، به نظرم می آمد که بر حسب تصادف به ارتش نرفته بودم یا لااقل به خصوص در دوران دانشکده‌ی افسری و یا وقتی که افسر شده بودم، برای من افسری هدفی شده بود.

مثلاً فکر می کردم به ارتش می روم، افسر می شوم و به میهنم خدمت می کنم. یعنی برای لباس و شغل افسری خودم منظور و مقصودی در نظر داشتم. به خصوص که در آن زمان مقام و موقعیت ارتش را در

رأس سایر مشاغل می‌گذاشتند. افسرها را طوری تربیت می‌کردند که در خودشان غروری کاذب حس می‌کردند و این غرور، زیاد هم بی‌جا نبود. افسرها خود را حافظ نظم و انضباط و نگهبان استقلال مملکت تصویر می‌کردند.

اما وقتی که به تهران آمدم، افسر ارتتش مملکتی بودم که وسیله‌ای سه ارتتش بیگانه اشغال شده بود. وقتی ما توی خیابان، هم افسر روس می‌دیدیم هم انگلیس و هم امریکا، خودمان را کوچک و تحقیر شده احساس می‌کردیم. آخر هیچ معنی نداشت که سه ارتتش، مملکت را اشغال کرده باشد و من در کسوت افسری بروم و سط خیابان که بعله، من هم افسر ارتش ایران هستم. معلوم نبود افسر ارتش چه کرده، یا چه باید بکنند؟ وظیفه‌اش این بود که جلو ارتش بیگانه را بگیرد، که نگرفت، دروازه‌هارا بازگذاشت و خود فرار کرد و آن‌ها آمدند، حالا آن‌ها این جا هستند و به خصوص این که آن‌ها همه کاره‌اند و ما هیچ کاره.

ما عده‌ای ویلان بودیم که صبح سری به ستاد ارتش می‌زدیم. گاه می‌گفتند بروید و خودتان را به رکن ۳ معرفی کنید، بهرگن ۳ می‌رفتیم می‌گفتند خودتان را به سرنشده‌داری معرفی کنید. به آن جا می‌رفتیم، به اداره یا ستاد دیگر می‌فرستادند. خودشان هم نمی‌دانستند چه باید بکنند. آخر برج هم پولی بهما می‌دادند. افسر، گروهبان همه جلو چند گیشه به صفت نوبت می‌ایستادند و حقوق می‌گرفتند.

به این ترتیب من سه‌ماه در تهران بودم واژ اوضاعی که در پایتخت دیدم سرخورده و سردرگم شدم. دیگر نمی‌دانستم کی هستم و چه کاره‌ام، ارتش هم در این زمان برای من دیگر فقط یک وسیله‌ی ارتراق شده بود. با وجود این، تلاش می‌کردم که زودتر تکلیف روشن شود و وضع ثابتی پیدا کنم که دیگر نروم توی خیابان‌ها ول بگردم و مرتب افسر بیگانه بیسم، بروم یک جای مفید و یا غیر مفید به کاری مشغول شوم.

در این زمان من هیچ نقطه نظر سیاسی معینی نداشم ولی به تدریج به سیاست کشانده می شدم. در آن اوضاع بلبشو هر موجودی که به سیاست کشیده نمی شد یا خیلی بی احساس بود و یا اجباراً به تباهی و فساد آزاده می شد.

برای این که از وضع مملکت با خبر شوم روزنامه‌ی اطلاعات می خواندم و بعد هم روزنامه‌ی اقدام. گاهی هم مطالب تازه‌ای در این روزنامه‌ها نظرم را جلب می کرد. از میان مطالب آن روز روزنامه‌ها مذاکرات مجلس هیجانی درمن ایجاد می کرد. اغلب نطق نمایندگان را می خواندم. یادم می آید که در آن روزها از روزنامه‌ی مردم به کلی منزجر بودم. حتی یک بار هم این روزنامه را نگاه نکردم، زیرا جسته گریخته شنیده بودم روزنامه‌ی مردم مال روس‌هاست. نمی توانستم نفرت نداشته باشم از این که یک روزنامه به زبان فارسی منتشر شود، اسم ایرانی داشته باشد، ایرانی‌ها چاپش کنند و ایرانی‌ها هم بخوانند ولی به بیگانه خدمت کند. یک روز در ستاد ارتش یکی از افسران تعریف کرد که پنجاه تا روزنامه‌ی مردم خریده، همه را جلوی چشم روزنامه فروش آتش زده است. من با این که خودم هیچ وقت چنین کاری نکردم ولی از کار این افسر خوشنام آمد.

در آن موقع تصمیم گرفتند که تیپی، البته با موافقت شوروی‌ها، در تربت جام تشکیل دهند. برای من هم در این تیپ، که هنوز روی کاغذ بود، شغلی تعیین کردند. فرمانده تیپ و افسرهای آن معلوم شدند و قرار شد که هر وقت تیپ تشکیل شد خودمان را به آن معرفی کنیم. ما اجازه داشتیم که تا موقع تشکیل تیپ هر جا که دلaman می خواست برویم و من به مشهد رفتم. پس از چند ماه بالاخره تیپ تربت جام تشکیل شد و در حدود خرداد و یا تیر ماه ۱۳۲۱ بود که من بالاخره در این تیپ مشغول خدمت شدم.

در این موقع در خراسان، دقیقاً در کلات، شخصی به نام صولت، سر به طغیان برداشت، این آقای صولت‌السلطنه از خانها و فودالهای چاولگر همان منطقه بود که با استفاده از اوضاع نابهشامان آن زمان عده‌ای را دور خود جمع کرده، به غارت و چاول مشغول شده بود. ارتش با موافقت شوروی‌ها، که در این منطقه ساخلو بودند، یک تیپ را مأمور سرکوبی صولت کرد. موقعی که من به مشهد رسیدم این تیپ اعزامی کارش را انجام داده، یعنی صولت را شکست داده بود. خودش را کشته و نوکرهایش را تارومار کرده بودند. اما ستاد این تیپ به نام ستاد اعزامی در مشهد باقی بود.

ریس ستاد این تیپ در این زمان سرهنگی بود به نام یکر نگیان که دفتری در مشهد داشت. ارتش بر مبنای همین تیپ اعزامی سازمان لشکری به نام لشکر ۸ شرق را پایه‌گذاری می‌کرد و یکر نگیان هم ریس ستاد لشکر ۸ و مأموریتش این بود که پروندها و اموال لشکر سابق را جمع و جور کند و سر و سامانی به امور بدله ترا لشکر سروصورتی بگیرد.

در ابتدای ورودم به مشهد خود را به سرهنگ یکر نگیان معرفی کردم و چون تیپ جام، که من ابواب جمعی آن بودم، هنوز تشکیل نشده بود، تقاضا کردم در همان ستاد خدمت کنم. می‌خواستم از آوارگی نجات یابم. او هم از خدا خواست و مرا نگه داشت؛ با این تصمیم که حتی پس از تشکیل تیپ جام هم مرا در مشهد نگه دارد. بعد از تشکیل تیپ جام من هشت یا نه ماه در جام خدمت کردم و دوباره به مشهد منتقل شدم.

تیپ اعزامی مشهد یک آتشبار توپخانه با خود آورده بود که به لشکر ۸ شرق منتقل شد و من به فرماندهی دسته‌ی این آتشبار منصوب شدم و این در اوخر سال ۲۱ و اوائل سال ۱۳۲۲ بود.

موقعی که تیپ جام در شرف تشکیل بود و من در مشهد در ستاد سرهنگ یکر نگیان مشغول بودم تعدادی قاطر ارتشی، ابواب جمعی لشکر سابق خراسان را از تربت حیدریه جمع آوری و بهمشهد آوردند. در شهر یورمه ۱۳۶۰ با خبر ورود ارتش سرخ، قسمت‌های فراری به تربت حیدریه این حیوانات را رها کرده بودند. بعضی از افسران قاطرها خودشان را به دست آشنا سپرده، بقیه را در بیابان‌ها رها کردند، که به دست افراد افتداده بود. بعدها این اشخاص یا خودشان آمدند، خبرداده بودند یا کسانی دیگر آن‌ها را معرفی کردند و ارتش به وسیله‌ی ژاندارمری این قاطرها را جمع آوری کرده، بهمشهد آورده بود، که جمعاً در حدود صد رأس می‌شد.

موقعی که تیپ جام تشکیل شد، فرم‌مانده تیپ بهمن دستور داد که قاطرها را به تربت جام ببرم و برای این کار فقط ده سر باز در اختیار من گذاشت. با هر مصیبی بود این قاطرها را از مشهد بیرون بر دیم و به راه انداختم. این او لین مأموریت جدی من در شروع خدمت بود. حرکت دادن صد قاطر چموش خورده و خوابیده‌ی بدون ساز و برگ و افسار کار ساده‌ای نبود. بالاخره به فریمان رسیدیم، در آنجا خبر آوردن که یکی از کامیون‌های تیپ اعزامی که از تربت جام بهمشهد می‌آمد، در نزدیکی فریمان مورد حمله‌ی سارقین واقع شده است. چند نفر یاغی شبانه به کامیون حمله می‌کنند، سرنشینان کامیون یعنی سروان اخوی و سردادور<sup>۱</sup> در مقام مقابله بر می‌آیند، خودشان نجات پیدا می‌کنند ولی سارقین مسلح بار کامیون را غارت می‌کنند. به ما گفتند ممکن است به شما هم شبیخون بزنند و قاطرها و اسلحه‌ی سر بازان را ببرند. من هم تصمیم گرفتم فقط روزها حرکت و شب‌ها در محلی محصور اطراف کنیم و همیشه نصف

۱: از امراهی بازنشسته‌ی امروز ارتش.

سربازها را هم به نگهبانی می گذاشتم.

شبوی در یکی از دهکده‌های نزدیک فریمان اطراف کرده بودیم، نصف شب بود که فرمان ایست نگهبان و به دنبال آن صدای تیراندازی بلند شد. معلوم شد سوار مسلحی بی اعتماد به فرمان ایست نگهبان چهار نعل می‌تازد که پس از تیراندازی متوقف می‌شود. اورابایک تفنگ سه تیر اروستاک دستگیر کردیم.

این سواریکی از یاغی‌هایی بود که سه شب قبل به کامیون ارتش دستبرد زده بودند. خود او بعد از فشار و سؤال و جواب اعتراف کرد جزء آن دسته بوده است.

فردای آن روز، موقعی که داشتیم راه می‌افتادیم، سواری با لباس بسیار مرتب از دور پیدا شد. به مانزدیک شد، سلام کرد با تو اضطر و فروتنی، یا به تربگویم با تملق و چاپلوسی رکاب مرابوسید و توضیح داد که از خدمتگزاران سابق دولت است و مدتی در ارتش و وزارتدار مری داوطلب بوده است و اضافه کرد که از خدمتگزاران افتخاری دولت است هر وقت این جاها خبری و یا شلوغی می‌شود با نوکر هایش به مأمورین کمک می‌کند. او گفت:

— ارتش به من اسلحه می‌دهد و به علاوه چندین فرمان و تشویق نامه دارم... شنیدم که شما می‌آید به استقبالتان آمدم.

او قریب دو ساعت از این حرف‌ها زد و بالآخر گفت:

— کسی را که گرفته‌اید برادر من است. بی‌چاره مغلوب و معتمدی است. اولیاقت یا غیگری ندارد. من اورا برای خرید قندوچای فرستاده بودم که احمد گرفتار شده است. و می‌خواست که اورا آزاد کنم.

معاوم شد که او سر دسته‌ی یاغی‌ها است که البته در مورد داشتن فرمان و تشویق نامه راست می‌گفت. بعدها هم وزاندار مری از او استفاده کرد. آن روزها امنیت فقط در شهرها وجود داشت. در مرزها و کوهستان‌ها هر گردن‌کشی یاغی بود وزاندار مری هم از همین یاغی‌ها برای سرکوبی دیگران بهره‌برداری می‌کرد. بعد از چندماه همین شخص رادر مشهد دیدم که چند نفر را دست بسته جلو از داخله، خود یک تفنگ بر نور روی دوشش بود. تامر ادید به طرف آمد و به گرمی چاق‌سلامتی کرد، معلوم بود می‌خواهد بگوید: «نگفتم که خدمت‌گزار دولت هستم».

در هر صورت من تقاضای اورا بهطور قطع رد کردم، زیرا در آن روزها اصلاً به فکر مخطوثر نمی‌کرد که آدم مسلحی را که خود اقرار کرده یاغی است و دیگران هم این را تأیید می‌کنند، بشود آزاد کرد. به هر حال طرف وقتی سرسختی مرا دید به فکر تطمیع افتاد، آن هم تطمیع چه کسی؟ افسر جوانی که تازه از مدرسه درآمده است. در یکی از دهات سرراه پیش من آمد و گفت:

— با این که شما عرایض‌مرا گوش نکردید، از شما دلخور نیستم. به‌دلیل شما به تربت جام می‌آیم در آن‌جا فرماندهی تیپ را می‌شناسم او حتماً برادر مرا آزاد خواهد کرد. به‌حال از شما خدا حافظی می‌کنم. ولی ضمن خدا حافظی دستش را تویی جیب من فرو کرد و یک مشت اسکناس در جیبم ریخت.

من اسکناس‌هارا در آورده، با خشونت به او برگرداندم و گفتم: — اگر تربت جام می‌گویی که این برادر تو است و تو هم خدمت‌گزار دولت‌هستی، چه لزومی داشت بهمن پول بدھی؟ برو به همان تربت جام و آن‌جا برادرت را تحویل بگیر.

خلاصه‌ی ما آن بابارا به تربت جام بر دیم و تحویل دادیم و در آن‌جا بعد از دو ماه آزادش کردند. حالا یا مصلحت دیدند یا پولی گرفتند نمی‌دانم

ولی به هر حال در من اثر منفی گذاشت.

در تمام مدت خدمت در تربت جام و مشهد زندگی بی هدفی داشتم و یا به اصطلاحی که بعدها یادگرفتم زندگیم خالی و بدون محتوی بود. این را با همه‌ی وجود احساس می‌کردم. در سر بازخانه هم کار مشتبی انجام نمی‌دادیم. صبح می‌رفتیم سر بازخانه، فرضاً پنجاه یا صد سر باز به من داده بودند که مشقشان بدhem. به راست راست، به چپ چپ، قدم رو... تا ظهر، بعد بروند آشپزخانه غذایشان را بخورند و من هم به خانه برگردم. در خانه‌هم هیچ وسیله‌ی تفریح و سرگرمی نداشتم: زندگیم یکنواخت و بدون محتوی بود.

افسرها هر کدام به دنبال این بودند که یک سرگرمی برای خود بیابند. جز قمار سرگرمی دیگری وجود نداشت. من هم یواش یواش به وسیله‌هی همین افسرها به قمار جلب شدم. شب‌هایمان را به قمار می‌گذراندیم، در این جلسات همارحتی مسائل سیاسی هم به صورت ابتدایی وغیرمشخص به میان می‌آمد. آخر آن روزها سیاست توجه همه را جلب کرده بود. در آن زمان هر پنجاه یا صد خانه یک رادیو داشت، بیشتر هم اخبار رادیو برلن را گوش می‌کردند. شب‌ها که دور هم جمع می‌شدیم، در ضمیمن جریان قمار، اخبار را نقل می‌کردند که: بعله امروز آلمانی‌ها فلان‌جا را گرفتند، نمی‌دانید رادیو چه می‌گفت! می‌گفت عقاب آهنهin پر آلمان امروز در فلان‌جا فرود آمد و فردا در فلان نقطه فرود خواهد آمد. بعضی‌ها هم که ازما پیر بودند به خودشان اجازه می‌دادند که اخبار را نه تنها تفسیر کنند بلکه پیش‌بینی هم می‌کردند و تکلیف ارتش‌های درحال جنگ را برای آینده تعیین می‌کردند. مثلاً:

— بعله. الان یک ارتش آلمان از این طرف، یک ارتش هم از آن طرف، پنج روز دیگر دوارتش...

در این جا با دست‌هایش مسیر حرکت ارتش‌ها را در هوا ترسیم

و ناگهان دو دستش را به هم گره می کرد...

- پنج روز دیگر دوارتش نوکشان مثل گازانبر به هم می رسد و

تمام ارتش های روس را در میان گیره های خود مضمحل می کند . فردا

پس فرداست که در ایران هم روس کشی شروع شود...

بعدهم چندنفر تأیید کنان می گفتهند:

- اینو میگن حمله‌ی گازانبری... دو تا زیاد.

و صحنه‌ی قمار مغلوبه می شد.

در این زمان افسو آن به گروه های مختلفی تقسیم می شدند ولی

اکثرشان و به خصوص جوانها، بی هدف و بلا تکلیف در زندگی یکنو اختی

سر در گم بودند. ارتش هم نمی توانست برنامه‌ای تنظیم و مشغول شان کند

و به سوی مقصد معینی رهبری شان نماید. حتی خود فرماندهان هم سر

در گم بودند. لشکر خراسان، در منطقه‌ی اشغالی شوروی اختیارات خیلی

محدودی داشت. کارهای ما همه تکراری بود و شوقي ایجاد نمی کرد.

حتی ۵ تا ۸ ساعتی هم که در سر بازخانه می ماندیم بی کار بودیم و بقیه‌ی روز

را هم در خیابانها ول می گشتم و پرسه می زدیم. غیر از قمار، بعضی‌ها

هم دنبال عرق خوری والواتی بودند، عده‌ی قلیلی هم با کتاب سر و کار

داشتند و من یکی از این کسان محدود بودم و در عین حال یکی از پاهای

محکم قمار. ساعت چهار بعد از ظهر که کارمان تمام می شد، توی خیابان

دنبال پا می گشتم و پنج شش نفر که جور می شدیم می رفتیم و پوکر

می زدیم. این قمارها اغلب تاصبیح طول می کشید. صبح زود از سر قمار

بلند می شدیم، سری به خانه می زدیم، سریابی چای می خوردیم و می رفتیم

به سر بازخانه و سر باز هارابه کاری مشغول می کردیم. مثلا برونده قاطر هارا

تیمار کنند، یا مشق صرف جمع بکنند و یا... گروه بان را هم می گذاشتم

روی سر شان و خود توی دفتر می خوا بیدیم که بی خوابی شب قبل را

جبران کرده، برای بیدار خوابی شب بعد آماده شویم.

مدتی زندگی من بدین شکل هدر رفت. در این زمان در وضعی بودم که هنوز نمی توانستم فکر کنم که دارم به فساد کشانده می شوم، دارم جسمآ و روحآ تباہ می شوم و باید این وضع را به نحوی تغییر دهم. به ذهنم افتاد که مطالعه کنم. مطالعه ام نیز منظم نبود و نمی دانستم چه چیزی را مطالعه کنم. تخصصی جز افسری و مشق صفت جمع نداشتم که مثلا آن را تکمیل کنم. به فکر رسانید رمان بخوانم، چند ماهی به این کار بی فایده رو آوردم. به هر حال در این زمان دنبال چیزی می گشتمن که برایم هدفی ایجاد کند و شوقي در من بر انگیزد. ولی این چیز چه بود، نمی دانستم. از بی هدفی دنبال هدفی می گشتمن. این هدف، اگر کسی جلوی پای من می گذاشت، می توانست مثلا تجارت باشد. پول در آوردن بالآخره هدفی بود. بودند افسرانی که این کارهارا می کردند. مثلا افسری بود که توی کار میخ بود، بله میخ ا میخ می خرید و پنج شش ماه بعد به چند برابر قیمت می فروخت.

در هر صورت از قمار منز جر شدم و به رمان خواندن پرداختم. از رمان خواندن هم خسته شدم چون وقتی رایی هوده تلف می کرد. در اوخر سال ۱۳۲۲ بود که انجمن روابط فرهنگی ایران وشوری (وکس) در مشهد افتتاح شد. فرماندهی لشکر، یاکروز در باشگاه افسران، بر حسب وظیفه، نه علاقه، خبر آن را به ما داد و توصیه کرد که هر کس میل دارد برود و زبان روسی یاد بگیرد. من بل گرفتم، خوش حال شدم که مشغولیات مفیدی برایم پیدا شده است. البته درنتیجه تبلیغاتی که شده بود از روس ها خوش نمی آمد، منتها آدم متعصب و جاهلی نبودم. به علاوه از افسران باسواد آن روز ارتش بودم، در موقع ورود به دانشکده افسری، در کنکورسته قوپخانه، اول شاگرد شدم. در طول تحصیل در دانشکده افسری هم جزء شاگردان ممتاز بودم. در هر صورت با رفقن به وکس، با این که علاقه ای به یاد گرفتن زبان روسی نداشتمن، احساس کردم که

فعالیت مفیدی یافته‌ام. مطمئن اگر در این زمان یک کلاس عالی ریاضی در مشهد تشکیل می‌شده‌این کلاس می‌رفتم. ولی خوب بهو کس رفتم چون غیر از آن کلاس دیگری نبود. این رشته وجود داشت و من هم به آن چسبیدم و تنها من در این وضع نبودم. افسرهای جوان غالباً بی‌هدف و سر در گم بودند که جلو هر کدام شان هدف مناسب و قابل لمسی می‌گذاشتند، می‌پذیرفتند.

قمار، رمان خواندن و سایر کارهای بی‌هوده را ول کردم، به یاد گرفتن زبان روسی چسبیدم و به وضع داخلی خانواده‌ام پرداختم. دوره‌ای داشتیم که به صورت آمد و رفت‌های هفتگی سالم، دوستانه و خانوادگی درآمد. این جلسات نه مشروب خواری بود و نه سیاست. بدین ترتیب اوقات بی‌کاریم پرمی‌شد. از آلودگی‌ها، قمار و بی‌هدفی رها شدم. ولی رفتن به وکس و درس خواندن هم برایم هدف نبود، فقط مشغولم می‌کرد.

در این زمان روزنامه‌ی اطلاعات را مرتب می‌خواندم. در خانه‌ی یکی از آشنا‌یام به رادیو گوش می‌دادم و به اوضاع جهان، جنگ و اوضاع داخلی مملکت آشنا می‌شدم. بدین ترتیب بود که به سیاست کشانده شدم. آن وقت‌ها هنوز نمی‌دانستم سیاست خود زندگی است. کسی که زندگی می‌کند آن هم در شرایط آن زمان مملکت ما، نمی‌توانست نسبت به سرزنشت جنگ، دنیا و مملکت خویش بی‌اعتنای باشد. همین خود سیاست بود. به کاری که آن موقع در ارش می‌کردم اعتقادی نداشم. پیش خود استدلال می‌کردم که بیست سال ارش ما خیلی خوب رژه رفت، افسرهای سربازها را خیلی خوب مشق دادند، ولی نتیجه‌اش چه شد؟ همه‌اش با یک پف از بین رفت، آنان هم من دارم همان کار را می‌کنم و مطمئن بودم که این کار هم خیلی نتیجه‌ای نخواهد داشت.

در سال ۱۳۶۳ رزم‌آرا ریس ستاد ارش بود و تصمیم گرفت که

عده‌ای از افسرها را جا به جا کند به این قصد که همیشه عده‌ای در تهران و عده‌ای دیگر مجبور به خدمت در شهرستانها و مرزهای بناشند. این کار را هم از روی قرعه انجام داد.

یکی از افسرانی که به مشهد منتقل شد سرگرد علی اکبر اسکنندانی بود. در دانشکده‌ی افسری او فرماندهی دسته‌ی ما در رسته توپخانه بود. او در مقایسه با سایر افسران، بسیار مؤدب و تمیز بود. هیچ وقت حرف رکیکی از دهانش در نمی آمد. حتی وقتی از کسی عصبانی می‌شد، یا قهر می‌کرد و یاحداکثر می‌گفت: «شما دانشجوی خیلی بدی هستید». کسانی را هم که خوب درس می‌خوانند تشویق می‌کرد. خیلی قشنگ و تمیز لباس می‌پوشید، رفتارش هم به تمیزی لباسش بود. توجه کن که آن وقت ها برای جوانانی به سن و سال من مسئله‌ی قشنگی و زیبایی لباس افسری خیلی مطرح بود. شاگردانش به اولانقه داشتند و من هم یکی از شاگردان او بودم.

فردای روزی که به مشهد آمده بود، در خیابان تصادفاً به او برق خوردم و این مهر ماه ۱۳۴۳ بود. بعد از احوال پرسی معلوم شد در هتل باخترا قامت کرده است. من چون بومی بودم و خانه‌ی نسبتاً بزرگی در مشهد داشتم پیشنهاد کردم تا تهیه‌ی خانه موقتاً در خانه‌ی ما سکونت نماید. او از پیشنهاد من استقبال کرد و همان شب اورا به خانه‌ی خود برمد.

ما شام را معمولاً با هم می‌خوردیم. او بعد از شام شروع به صحبت می‌کرد و از هر دری سخن می‌گفت. من احساس کردم که حرف‌های او با حرف‌های معمول افسران فرق دارد. افسران معمولاً راجع به فرماندهان، وضع لشکر، خدمت و شرایط زندگی در محل جدید صحبت می‌کردند و یا از انواع الواطی‌ها، سرگرمی‌ها و تفریحاتی که در محل جدید پیدا می‌شود، پرس و جو می‌نمودند. ولی اسکنندانی اولین سؤالی که از من کرد این بود:

– چه می خوانی؟ آیا هیچ مطالعه می کنی؟

گفتم:

– خیلی میل دارم که مطالعه کنم ولی از مطالعاتم راضی نیستم.  
آن موقع داشتم کتاب «بیست سال آشوب» را، که مربوط به بیست  
سال صلح مسلح بین دو جنگ این‌الملل اول و دوم بود، مطالعه می کردم.  
پرسید :

– به این کتاب علاقه‌مندی؟

گفتم:

– علاقه‌ی خاصی ندارم هر کتابی به دستم بیاد مطالعه می کنم. از این  
کتاب بد نیامده است. شاید از روی آن بتوان علت این جنگ و پیانش  
را حدس زد.

گفت :

– فکرمی کنی نتیجه‌ی جنگ امروز، چه می شود؟

گفتم:

– ته دلم که می خواهم آلمان برنده شود اما واقعاً نمی‌دانم چه  
خواهد شد؟

گفت :

– فکرمی کنی مملکت ماچه می شود؟

گفتم:

– آن راه نمی‌دانم، فعلاً که همه بلا تکلیفیم. هم مملکت‌مان بلا  
تکلیف است، هم مردم، هم دولت. این که واقعاً چه می شود یا چه خواهد  
شد، نمی‌دانم.

او گفت:

– مطالعه‌ی این کتاب تورا سردرگم می کند. من با خود تعدادی  
کتاب آورده‌ام، ولی چون ممکن است مطالعه‌شان کمی سنگین باشد بهتر

است باهم بخوانیم.

موافقت کردم . اولین کتابی که به من داد «عرفان و اصول مادی» دکتر ازانی بود. اولین جمله اش تقریباً یادم هست: «فکر از تراوشت مغز است و مغز ماده است .» ممکن است شکل جمله عیناً این نباشد ولی مضمون آن همین بود.

پرسیده:

— معنی این حرف را می فهمی؟

فهمیده بودم. به او گفتم:

— مغز آدم ماده است و آدم با مغزش فکرمی کند.

گفت :

— هیچ فکر کرده ای که فکر مقدم است یا ماده؟

من تا آن زمان مطلاقاً درباره چنین سؤالی قرار نگرفته بودم ولی به طور کاملاً طبیعی فکرمی کردم و همین طورهم جواب دادم که تا مغز یعنی ماده نباشد فکری از آن تراوشت نخواهد کرد پس ماده مقدم بر فکر است... خلاصه بحث شروع شد و ادامه یافت... آهسته من احساس کردم که مطالب جدیدی را عنوان می کند که تا آن موقع به گوش من نخورده بود. به هیجان آمده بودم و علاقه داشتم که این مطلب را هرچه بیشتر و بهتر بفهمم . هم تازگی داشت و هم کاملاً علمی بود و جنبه‌ی داستان سرایی نداشت.

چندین شب متوالی بامن صحبت کرد . عرفان و اصول مادی را من پیش خود می خواندم و اودرباره‌ی ماتریالیسم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی و اصول جامعه شناسی و تکامل این جوامع خیلی به اختصار برای من صحبت می کرد و بعد من اصول جامعه شناسی را مفصل تر مطالعه کردم .

دریکی از این شب‌ها درباره‌ی شوروی‌ها ازمن پرسید، من گفتم :

— امیدوارم که همین امشب خبر شکست آنها را بشنوم. فردا صبح مردم بربزند و آنها را از مملکت بیرون کنند.  
گفت :

— این نظر تو مسبوق به سابقه است زیرا ارتش تزاری در ایران فجایع زیادی کرده که مردم هنوز به خاطر دارند. ولی خصیصه‌ی ارتش شوروی با ارتش تزاری از ریشه تغییر کرده است.

بعد هم بحثی در باره‌ی ارتش‌ها و وظایفشان شروع کرد و گفت:

— ما قبل از همه باید بدانیم ارتش چه هست و چه وظایفی دارد؟ وقتی ارتش عامل اجرای احکام حکام جابر است، بد و ضد خلقی است؛ اما اگر همین ارتش دستورات یک حکومت عادل و ملی را انجام دهد، ارتشی ملی و قابل احترام است. ارتش دونوع است: ارتش ملی و ارتش استعماری و در آن موقع ارتش روسیه، ارتش تزاری و استعماری بود، ولی امروز ارتشی است که به یک حکومت سوسیالیستی و به نفع مردم خدمت می‌کند. این ارتش، ملی و مترقی است و باید به آن احترام گذاشت.

این صحبت او که تا نیمه شب ادامه یافت اگر نگویم نفرت مرا از ارتش شوروی از بین برد لااقل مرا نسبت به آن بی‌تفاوت کرد. و بعدها بود که به تدریج به نسبت پیش رفت در مطالعه، از حکومت شوروی و ارتش سرخ خوش آمد و به آن علاقه‌مند شدم.

چندین شب بعد وقتی گفت: «من عضو حزب تو ۵۵ هستم» تعجب نکردم و بعد که گفت: «آیا تو دلت می‌خواهد که عضو این حزب شوی؟» من بی‌درنگ موافقت کردم و گفتم :

— لازم نبود از من بپرسی . خودت می‌توانستی حدس بزنی ، طبعاً آن‌جا که تو باشی من هم هستم .  
نمی‌توان گفت تبلیغ چندین شبی اسکنданی مرا راغب کرد که

به پیشنهاد او جواب مثبت بدهم. در حقیقت من احساس کردم پناهگاهی  
جسته‌ام که خودم و روانم هر ز نزد و حزب توده جایی بود که من می  
توانستم در آن جا دوستانی داشته باشم که برای زندگی ام مسیر و هدفی  
تعیین کنند. به علاوه راستش را بگویم در ابتدای امر به اسکنданی علاقه  
داشت، بعد به حزب توده ایران.

او مقداری هم انتقاد کرد که تو نباید روی علاقه‌ی به من مسیری  
را انتخاب کنی و اگر واقعاً هنوز به حزب توده معتقد نشده‌ای لازم است  
بیشتر مطالعه کنی و به دقت بفهمی که این حزب چه می‌گوید و چه می  
خواهد؟

از شرایط عضویت در حزب توده برایم صحبت کرد و بالاخره خود  
او و پر وین گنابادی معروف من شدند و من آنکه حزب توده را امضاء  
کردم پر وین گنابادی را قبلاً می‌شناختم. او دبیر ادبیات ما در دیرستان  
شهرضا مشهد بود و آن روزها روزنامه‌ی راستی ارگان کمیته‌ی ایالتی  
حزب توده ایران را در خراسان منتشر می‌کرد. اسکندانی گفت:  
او عضو کمیته‌ی مرکزی حزب است.

به این ترتیب بی هدفی، سرگردانی و بی‌سامانی، مرا که جوانی  
پر شور و روبا احساس بودم، البته از طریق سرگرد اسکندانی به حزب توده  
کشاند.

افسران جوان دیگری نیز در همین وضع و حال بودند که به  
سمت‌های دیگر کشانده می‌شدند. شنیدم که عده‌ای از همین افسران در  
دانشکده‌ی افسری سازمان دیگری تشکیل داده بودند. اسمش دقیقاً یادم  
نیست شاید سازمان ناسیونو تالیم‌های ایران بود. می‌گفتند در رأس این  
سازمان آریانا قرار داشت که در آن زمان اسمش هنرو چهری بود.  
می‌گفتند او فاشیست است و از آلمان‌ها طرفداری می‌کند. شاید  
این توهمند از آن جا پیدا شده بود که متفقین در بد و ورود به ایران او و

چندین نفر دیگر از افسران عالی رتبه‌ی لشکری و کشوری را گرفته، زندانی کردند ولی به نظر من آریانا فاشیست نبود؛ اما رفتار و گفتار او طوری بود که جوانان ناسیونالیست و وطن پرستان دو آتشه را به سمت خود جلب می‌کرد. می‌گفتند که آن روزها روزبه، دانش، هر تضوی، قاضی اسداللهی از افسران دانشکده‌ی افسری، دور و برآو بودند که بعد از همه‌ی این‌ها وارد حزب توده‌ی ایران شدند. نمی‌دانم که این‌ها با هم جلساتی هم داشتند یا خیر، آریانا مثلاً رهبرشان بود یا خیر، ولی مسلم این بود که افسران جوان و پرشور و میهن‌پرست آن روز دل خونی از اوضاع داشتند و مفری برای نجات از این وضع جستجو می‌کردند.

آریانا یا منوچهری آن روز، افسرساده‌ای بود و احساسات ناسیونالیستی تندی داشت و یا چنین تظاهر می‌کرد و به خوبی می‌توانست جوانان احساساتی را به دنبال خود بکشاند. حتی در موقع عادی در محوطه‌ی دانشکده‌که راه‌می‌رفت تو گویی در حال مشق صفت جمع است و با خود سرود می‌خواند:

– پر از مهر شاه است ما را روان ...

و اغلب با لهجه و تکیه‌ی خاص روی کلمات، به اصطلاح چکشی می‌گفت:

– من دو کس را بیشتر تردوس است دارم، یکی مادرم ایران، دیگری هم مادرم ایران.

ظاهراً اسم مادرش ایران بوده است. از این بحث بگذریم...  
به هر حال شاید اگر من به اسکنندانی بروخورد نکرده بودم عضو این دسته یا دسته‌ی دیگری می‌شدم. درباره‌ی خطرات احتمالی عضویت در حزب توده، وقتی من قبولی خود را اعلام کردم، چیزی احساس نمی‌کردم. اسکنندانی از من پرسید:

– می‌دانی چه تصمیمی داری می‌گیری؟

و بعد توضیح داد که در ارتش‌های استعماری دخالت افسران در سیاست جرم است و افسران این چنینی اعدام می‌شوند. البته من این حرف‌ها را خیلی جدی تلقی نمی‌کردم و عمیقاً خطری احساس نمی‌کردم، حتی بعدها، موقعی که دستگیر شدم، تا عده‌ای اعدام نشدن‌نموجه‌این خطر جدی نشدم.

خود اسکنданی ظاهراً در سال ۱۳۴۲ و از طریق سرهنگ آذر<sup>۱</sup> تبلیغ و عضو حزب توده شده بود.

سرهنگ آذر هم مرد جالبی بود. او در فرانسه تحصیل کرده، استاد نقشه‌برداری دانشکده افسری بود. می‌شد گفت افکار مارکسیستی از طریق آذر وارد ارتش شد. همین آذر، بعدها روزبه، قاضی اسداللهی، مرتضوی، رصدی اعتماد، حاتمی<sup>۲</sup> و سایر افسرانی را که آن روزها در دانشکده افسری ممتاز بودند، به سوی خویش جلب کرد.

اسکنданی قبل از آن که آدم باسوادی باشد آدم زیرک و روان‌شناسی بود. او می‌دانست چه کسی را از چه طریقی جلب کند و طریقه‌ی جلب اشخاص هم برایش مهم نبود. مثلاً اگر کسی شراب خوار بود چند گیلاسی بالاوی زد، اگر ولگرد یا قمار باز بود از قدم اول در بر ابرش جبهه نمی‌گرفت حتی چند گامی با او همراهی می‌کرد. او جلب اشخاص را فقط به منظور عضویت در حزب مطالعه نمی‌کرد، حتی روحیه‌ی فرماندهانی را هم که

۱: سرهنگ آذر بعد از حادثه‌ی آذر با بیجان به شورروی رفت و تا سال ۱۳۵۵ در آنجا بود، در او اخر سال ۱۳۵۵ به ایران آمد و یک سال و نیم بعد در شهر یور ماه ۱۳۵۷ در سن هفتاد و سه سالگی فوت شد.

۲: منظور نیست که در این گفتار، نام تمام افسران آزاده‌ی آن روز را ذکر کنم. تنها به عنوان نمونه چند اسمی را که به خاطر دارم یاد آوری می‌کنم و به همه‌ی آن‌ها عمیقاً احترام می‌گذارم. اگر زنده‌اند یادشان به خیر و اگر شهید شده‌اند یادشان گرامی باد.

می‌توانستند تسهیلی در کار او فراهم نمایند، مطالعه می‌کرد و از طریقی به سمت خود جلب می‌نمود.

مثلاییک روزبرای انجام کاری به خانه‌اش رفت، در این زمان زنش را به مشهد آورده، خانه و زندگی‌ای برای خود ترتیب داده بود، دیدم می‌خواهد خارج بشود. لباس‌های مرتب پوشیده، پوتین‌هایش را واکسن زده، سروصورتی صفا داده، یک جلد لاروس قطوده زیر بغلش زده بود. گفت می‌خواهد برای ناهار به خانه‌ی سرهنگ فلان که شغل مهمی در لشکر داشت، برود. گفتم:

— لاروس به چه درد ناهار خوردن می‌آید؟

گفت:

— سر و پزم که شیک است، و یک کتاب کلفت هم که دست بگیرم بیشتر روی او اثر می‌گذارم.

با تعجب گفتم:

— مگر می‌خواهی او را تبلیغ کنی؟

خندید و گفت:

— نه بابا، او که این حرف‌ها سرش نمی‌شود، آدم‌کم عقل و بی‌سودی است و خیال می‌کند هر کس با کتاب‌های قطور سروکار داشته باشد، لابد علامه‌ی دهر است. می‌خواهم از این طریق رویش اثر بگذارم که فردا بتوانم کاری به نفع سازمان، بدون این که به فهمم، به دست او انجام دهم. شاید هم روزی به دردمن بخورد.

او خیلی از کارهایش را همین طور و به دست فرماندهان انجام می‌داد. در این اواخر طوری شده بود که اسکنданی محور لشکر و محرم اسرار و طرف مشورت تمام فرماندهان لشکر بود. مثلاً فرمانده لشکر دخترش را عروس کرد، جشن خیلی خصوصی ترتیب داد، اسکندانی یکی از مدعاوین بود، یا فرماندهی آمادگاه لشکر می‌خواست در مورد یک مسئله

مهم تصمیم بگیرد، اسکنندانی را برای مشورت انتخاب می‌کرد. اسکنندانی فرماندهی باربری لشکربود ولی روی همه‌ی فرماندهان: فرماندهی لشکر، رئسای رکن، فرماندهی آمادگاه و رئیس سرنشسته‌داری، که در حقیقت رئیس امور مالی لشکربود، نفوذ داشت و با اطلاعی که از روابط آن‌ها با یکدیگر پیدا کرده بود، در موقع لزوم آن‌ها را به جان هم می‌انداخت. به هر حال او با این خصوصیات از مهرماه ۱۳۴۳، که به مشهد منتقل شد، تا مرداد ۱۳۴۴، که قیام افسران خراسان را ترتیب داد، بیست و یک نفر از افسران را تبلیغ و وارد حزب توده کرد.

وقتی عده‌ی ما به ۱۴ نفر رسید، اسکنندانی پیشنهاد کرد که انتخابات کنیم. چون سازمان ماباید دموکراتیک باشد و حزب هم آن را تأیید کند. روزی برای انتخابات تعیین شد که در آن روز دیپر کمیته‌ی ایالتی حزب در مشهد، باقر عاملی<sup>۱</sup>، در جلسه‌ی ما شرکت کرد و ما با حضور او اسکنندانی را به عنوان مسئول سازمان و سه نفر را برای هیئت اجرائیه انتخاب کردیم.

در باره‌ی شخصیت اسکنندانی باید بگوییم که او آدم بزرگی طلبی بود. اسکنندانی در باطن امر خود و سازمان نظامی را مافوق حزب می‌دانست و می‌گفت فرق است میان آن‌کسی که در شرایط آزاد و بدون احساس خطر عضو حزب توده شده، با آن‌کسی که سرنیزه روی گلوبیش است و عضو حزب می‌شود. در حقیقت انقلابی ترین قشر حزب توده افسرها هستند. طبعاً کسانی که چنین خطری را استقبال می‌کنند بیشتر از دیگران حق اظهار نظر دارند. این‌ها بیشتر از دیگران علاقه دارند که حزب توده زودتر به حکومت برسد تا برای خودشان امنیت بیشتری ایجاد کنند. ماها که خطر را احساس می‌کنیم بیشتر از حزب توده انقلابی

۱: باقر عاملی مدتی دد زندان بود، بعد از آزادی در سال ۱۳۵۴ فوت شد.

هستیم و باید زودتر و شدیدتر از آن‌ها دست به عمل بزنیم.

به هیچ وجه او خود را از حزب توده ایران جدا نمی‌دانست ولی به خود بیش تر اعتقداد داشت و معتقد بود که باید حزب را بایک عمل تند به دنبال خود کشید. موقعی که برای انتخاب مسئول و هیئت اجرائیه‌ی سازمان، دبیر کمیته‌ی ایالتی حزب توده را به جلسه دعوت کرد به نظر من قصدش این بود که به ما بفهماند که ماتنها ۱۶ افسر نیستیم، بل که قدرتی مثل قدرت حزب توده پشت سر ما است و پشت سر حزب توده هم که ارتش سرخ ایستاده بود، بدین ترتیب می‌خواست ما را مطمئن و دلگرم کند. اسکنندانی غالباً در جلسات کمیته‌ی ایالتی حزب در مشهد شرکت می‌کرد و در حقیقت رهبر حزب و رابط اصلی ما با کمیته‌ی ایالتی بود. ولی ارتباط مختصری هم با مرکز داشتیم، او معتقد نبود که ما سازمان مجرزی داشته باشیم.

در آن زمان هنوز وظایف و حدود کارما و سلسله مراتب‌ها مشخص نشده بود و نوع ارتباطات بستگی به نظرات و سلیقه‌ی اشخاص داشت. در آن زمان افسران نخبه‌ی ارتش انگشت شمار بودند؛ روزبه، قاضی اسداللهی، مرتضوی، رضی‌اعتماد، آگاهی و امثال این‌ها، که همه عضو حزب توده شده بودند. همین‌ها یک‌بار در تهران، قبل از قیام خراسان در مرداد ۱۳۴۴، تصمیم می‌گیرند قیام کنند.

در آن موقع که فکر قیام در مغز اسکنندانی نصیح می‌گرفت تحت تأثیر شخصیت تیتو بود. می‌گفت:

— رهبر کسی است که مثل تیتو به کوهستان می‌رود. دوستانش را دور خود جمع می‌کند و با قدرت اسلحه پیروز می‌شود نه مثل آن‌کسانی که در خیابان فردوسی<sup>۱</sup> پشت میز می‌نشینند. در مملکت ما کسی مثل تیتو لازم

۱: آن زمان کلوپ حزب توده در خیابان فردوسی بود.

است که از طریق قدرت و ازدهان اسلحه وجود چنین نهضتی را به دنیا نشان بدهد... فقط از طریق روزنامه یا میمینگ در خیابانهای تهران نمی‌شود وجود یک نهضت چپ را به گوش فرمانروایان جهان فرو کرد . قدرت سلاح و صدای شلیک تفنگ اثرش خیلی بیش ترازدمونسٹر اسیون صدهزار نفری در خیابان فردوسی است، تیتو نه از خیابان، بل که از کوه و بیابان و با اسلحه شروع کرده است.

سرگذشت تیتو و مبارزاتش یکی از درسنها بود که ما در حوزه هایمان می‌خواندیم. به نظر می‌رسید که اسکنندانی خود چنین هوایی در سر داشت، بعدها با سازمان دادن قیام مسلحانه افسران خراسان نشان داد که به عنوان یک رهبر انقلابی و جنگی واقعاً دارای استعدادهای شایان توجهی بود.

اسکنندانی یک سازمانده و متفکر خوب بود و اگر موقعیت ایجاد می‌کرد و می‌ماند می‌توانست در آینده فرد بسیار مؤثری برای نهضت باشد. آنقدر که تشکیلاتچی، روانشناس، متهور و موقع شناس بود شاید آن قدرها سعاد سیاسی نداشت. اولینیسم و بعضی از انتشارات مارکسیستی را به زبان فرانسه مطالعه می‌کرد، ولی قبل از این که یک مارکسیست کتابی باشد یک متفکر واقع‌بین و به خصوص یک تشکیلاتچی بود.

به عنوان مثال، چون او مقدمت یک قیام مسلحانه را تهیه می‌کرد از مدت‌ها پیش زمینه‌ی فکریش را در ما فراهم می‌نمود و این کار را ضمن صحبت درباره‌ی تیتو و سایر انقلابیون در ما رسوخ می‌داد. او معتقد بود که دیگر وقت عمل نزدیک است و باید هر چه زودتر دست به کار شد. می‌گفت:

- یواش یواش جنگ دارد تمام می‌شود، بعد از جنگ فاتحین می‌نشینند و غنائم جنگی را بین خود تقسیم می‌کنند. آن‌ها باید درباره‌ی سرنوشت دنیا تصمیم بگیرند . چنان‌چه در مملکت ما سر و صدایی

نباشد، آن‌ها خواهند گفت حکومتی هست و شاهی و مجلس ، استقلال مملکت را هم که تضمین کرده‌اند و همین حکومت را به‌رسمیت خواهند شناخت.

او می‌گفت:

— فردا که جنگ تمام شد وفات‌جین دورهم نشستند با یستی صدای ما را از طریق شلیک گلوله بشنوند و در باره‌ی سرنوشت مملکت ماتجدیدنظر کنند نه این که بگویند همین رژیمی که هست خوب است و مردم هم حرفی ندارند.

می‌گفت:

— چون حزب توده ایران حزبی نیست که بتواند تا آن موقع سر و صدایی ایجاد کند، این سروصدارا مأ باید بلند کنیم. مطمئناً حزب آن موقع ما را تأیید می‌کند زیرا وقتی که پیروز شویم مجبور است ما را تأیید کند.

البته اسکنданی و از مودتی کرد که همین حالا هم حزب مارا تأیید می‌کند.

در آن روزهایی که اسکنданی قیام را تهیه می‌دید به فکر تهیه‌ی پول و سایر وسائل جنگی‌های پارهیز ای ای بود. برای تهیه‌ی پول دست به ابتکار جالبی زد: آن روزها دارایی لشکر حقوق قسمت‌هارا مستقیماً به اشخاص نمی‌پرداخت، بلکه هر ماه یک افسر به عنوان ناظر مالی انتخاب می‌شد، این افسر حقوق افسران هنگ را از سرنشته داری می‌گرفت، در مقابل رسید به آن‌ها می‌پرداخت و لیست امضا شده را به سرنشته داری تحویل می‌داد. انتخاب ناظر مالی و معرفی او به سرنشته داری توسط رکن ۳ لشکر انجام می‌شد. رئیس رکن ۳ از دوستان ما بود. او بنا به توصیه‌ی اسکنданی ستوان یک فوجی را به عنوان ناظر مالی معرفی کرد.

ستوان یک نجدی از رفقاء مابود، قبل آموزش دیده بود که بعداز

دريافت پول در ساعت معين از فلاان کوچه‌ی خلوت عبور کند. در همان ساعت يكى ديجر از رفقاء ما با دوچرخه از همان کوچه عبور مى‌کند و با پنهانه بكس به سر نجدى مى‌کوبد و پول به نفع سازمان ربوده مى‌شود. ضميناً طبق گزارش دژبان لشکر افسر ضارب بيسط و چهار ساعت قبل از حادثه برای انجام مأموریت از مشهد خارج شده بود. بدین ترتیب بدون جلب کم ترين سوء ظن نسبت به سازمان ما، سی هزار تومان حقوق افسران به نفع سازمان ضبط گردید. نجدى را به بيمارستان منتقل کردند، سرش ۹ بخيه خورد.

سروکله‌ی اسكندانی در بيمارستان هم پيدا شد. چند نفر از افسران را با خود به ديدن خانواده‌ی افسر مجروح برد. ستوان يك نجدى از خانواده فقيری بود. چهار بچه‌ی کوچك داشت که زيراندازانشان زيلو بود. اسكندانی اين مسئله را به يك مسئله‌ی تبلیغاتي تبدیل کرد و به افسران گفت: «بيينيد ارتش ما در چه وضعی است که نمي‌تواند جان افسران خود را در وسط شهر حفظ کند.

وبعد اظهار اميدواری کرد که بالاخره وضع تابه‌سامان مملکت ما سامان می‌پذيرد. بعد از اظهار اين که حالا مابايد خود به درد خودمان برسیم از آن‌ها که قدرت داشتند درخواست کرد که به خانواده‌ی اين افسر کمک مالي کنند. به اين ترتیب و به نام کمک به خانواده‌ی نجدى و در حقیقت برای سازمان پنج هزار تومان جمع آوری کرد.

يك موردد ديجر برای تهييه پول: در زمان جنگ لاستيک اتو مو بيل خيلي گران بود از مرکز باربری تهران برای لشکر مشهد تعدادي لاستيک فرستاده بودند. اين لاستيک ها نرسيد به مشهد در همان بين راه فروش رفت و به پول نزديك شد.

اسکنانی خود فرمانده باري مشهد بود و بايد لاستيک ها را تحويل مى‌گرفت. لاستيک‌ها ظاهرآ به انبار لشکر وارد و رسيد و قبض انبار هم صادر

شد، حال آن که در حقیقت در سبز واریه کامیون دیگری منتقل شده، پوش  
به صندوق سازمان رفته بود و از این قبیل کارها...

اسکنندانی به ما توصیه کرده بود که برای خودمان هر قدر می‌توانیم  
پول تهیه کنیم، یک وقتی به دردمان خواهد خورد. به ما گفته بود که همیشه  
یک برج حقوق مساعد بگیریم. یک بار هم به وسیله‌ی من مقداری پول  
فرآهنم کرد. من آن موقع فرمانده آتشیار بودم و می‌توانستم مقداری بودجه  
مستقلاً در اختیار داشته باشم. رئیس سرنشسته داری لشکر سرهنگ نوائی  
که بعدها به شورروی و سپس گویا به عراق رفته بود<sup>۱</sup>، نیز از رفقای مابود.  
من برای خرید علیق دواب پنج هزار تومان پول تقاضا کردم که این پول  
هم به صندوق سازمان رفت.

البته هیچ یک از ما از مأموریت‌های یکدیگر اطلاع نداشتیم. مثلاً  
آن موقع من واقعاً تصویر می‌کردم که ستوان یک نجاتی مورد دستبرد قرار  
گرفته و به شدت مضروب گردیده است، در مورد لاستیک‌ها هم فقط خود  
او و یکی دیگر از رفقای ما که مأمور تحویل لاستیک‌ها بود اطلاع داشتند.  
این مسائل را من بعد از قیام دانستم. خلاصه هر کس فقط از مأموریتی  
خبرداشت که به عهده‌ی او بود. بهمن توصیه کرده بود که برای اسلحه‌خانه  
آتشیار دو کلید داشته باشم که یکی راهنمایی پیش خود نگه می‌داشتم تا  
هر وقت خواسته باشیم، از آن‌جا اسلحه برداریم. نقشه‌های اوغلب چنان  
دقیق بود که بدون هیچ اشکالی کاملاً اجرا می‌شد.

اسکنندانی یک مارکسیست بود و به میهن‌ش عمیقاً علاقه داشت.  
او یک ناسیونالیست با شخصیت بود. آن موقع بسیاری از کسانی که توده‌ای  
بودند و یا فکر می‌کردند کمونیست هستند به نظر می‌رسید رفتارشان با  
شوری‌ها از سطح دو رفیق هم‌طریز پایین‌تر رفته است. ولی اسکنندانی  
به هیچ وجه چنین رفتاری نداشت. در همان روزهایی که او در تدارک ایجاد

۱: فعلاً در تهران زندگی می‌کند و به سختی او در هنگام شروع جنگ ایران و  
عراق زندگی مرفه‌ی در آن‌جا داشت ولی شرافت و میهن‌دوستی به او اجازه نداد

یک هسته‌ی پارتیزانی بود یکی از توصیه‌های مکررش به ما این بود: درست است که ما کمونیست هستیم ولی هیچ وقت نباید فراموش کنیم که ایرانی هستیم . درست است که دوستان شوروی ما کمونیست و رفقای ما هستند ولی آنها ایرانی نیستند. آنها هم به رفقایی که استقلال فکری داشته باشند بیش تراحترا مخواهند گذاشت تاکسانی که خودشان را درست در اختیارشان گذاشته ، اخذ تصمیم را به عهده‌ی آنها وامی گذارند.

البته در این مورد زمینه‌ی عملی پیش نیامده بود، ولی او همیشه از لحاظ فکری ما را تبلیغ می‌کرد. مثلاً می‌گفت:

– اگرما در کوهی پایگاه پارتیزانی ایجاد کنیم و پادگانی داشته باشیم و نگهبانی، نگهبان ما طبعاً بارفقای شوروی ما همان طور رفتار خواهد کرد که با یک شخص ناشناس. نه این که تصویر کنیم افراد شوروی می‌توانند در این پایگاه فعال مایشاء باشند. همکاری ما با آنها باید برادرانه و فقط برای مشورت باشد نه این که آن‌ها فرمانده، رییس یا صاحب اختیار ما باشند.

او معنی ناسیونالیسم انقلابی را عمیقاً درک می‌کرد. مثلاً من آن موقع چنین تصویر می‌کردم که برای یک کمونیست فرق نمی‌کند که در سنگر کمونیستی ایران بجنگد یا در سنگر کمونیستی اسپانیا، یا فنلاند. اما از حرف‌های او این طور فهمیده می‌شد که فرق می‌کند. هر کس کشوری دارد، با خصوصیات کشور و ملت خویش آشناست، در این کشور منافعی دارد و برای حقوق ملی خود، منتها با ایدئولوژی مشخص باید بجنگد . طبیعی است که اگریک کمونیست در کشور خود درست عمل کند منافع ملی او نمی‌تواند با منافع انترناسیونالیستی او متضاد باشد. بدین ترتیب او یک ایرانی معتقد بود که ایدئولوژی مارکسیستی داشت.

همان طور که گفتم او تا حدودی جاه طلب بود و خود را بیش از که در خانه دشمن وطنش زندگی کند و به ایران برگشت.

هر کس شایسته‌ی رهبری جریان چپ در ایران می‌دانست. او اظهار عقیده می‌کرد که رهبری این جریان باید در دست کسانی باشد که مسلح هستند. عقیده داشت که افسران ارتش در این مورد مقدم هستند. او معتقد بود که حزب ملایم عمل می‌کند و علتش هم این است که در پشت میز کمونیست شده است. به رهبری عبدالرضا آذر<sup>۱</sup> اظهار اطمینان می‌کرد ولی بعدها احساس کردم که خود را شایسته‌تر از او می‌دانست.

در همان موقعی که اسکنданی تدارک قیام را می‌دید، در تهران هم عده‌ای از افسران به رهبری سرهنگ آذر تمایل داشتند که یک هسته‌ی پارتیزانی مسلح در گوش‌های از ایران به وجود آورند. آنها برای اجرای این کار نقشه‌ای هم طرح کرده بودند که به مرحله‌ی عمل نرسید. آنها برای مقاومت کردن حزب استدلال می‌کردند که عده‌ای از آن‌ها شناخته شده هستند و قبل از آن که ارتش دست به روی آن‌ها بلند کند باید به محل امنی منتقل شوند. ظاهراً حزب هم مقاومت شده بود و قرار شد که آن‌ها را به شمال بفرستد که در مناطق کارگری مخفی شوند و کارحرزی کنند. روایت دیگری هم هست که آن‌ها می‌خواسته‌اند مخفیانه به مشهد بیایند و بدسته‌ی اسکنданی بپیوندند و قیام را با هم شروع کنند.

در هر صورت این‌ها چه به قصد مسافرت به شمال و چه مسافرت به مشهد، به عمل ناضخته‌ای دست می‌زنند. به این ترتیب که در مرداد ماه ۱۳۷۴ از یکی از گاراژهای خیابان ناصرخسرو اتوبوس کرایه می‌کنند و شبانه همگی با لباس شخصی در منزل آذرسوارمی شوند. اتوبوس ظاهراً برای انجام کاری یا رفع اشکالی به گاراژ برمی‌گردد. افسران می‌بینند که صاحب گاراژ بعد از صحبت با راننده مشغول تلفن زدن می‌شود. چون در وضع غیر عادی بودند تصور می‌کنند که او به فرمانداری نظامی تلفن

می‌زند، شاید گاراژدار واقعاً هم مشکوک شده در صدد اطلاع به فرمانداری نظامی بوده، خلاصه این‌ها و حشتشده از اتوبوس‌ها پایین می‌پرند و فرار می‌کنند. حتی چند چمدان در اتوبوس‌جا می‌ماند. فردای آن روز بعضی به پادگان‌هایشان می‌روند و مشغول خدمت می‌شوند، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است، آب هم از آب تکان نمی‌خورد. ولی چند نفری که واقعاً در خطربوده‌اند مخفیانه تهران را ترک می‌کنند.

به‌هر حال این حادثه نشان دهنده‌ی چنین تمایلی در رهبری سازمان نظامی آن‌روز حزب بود که در گوشه‌ای از ایران یک هسته‌ی مسلح پارهیز اینی از افسران به وجود آورند. شاید معتقد بودند که بعد از ایجاد این هسته عده‌ی زیادی کارگر و دهقان و مردم دیگر سیل‌وار به آن‌ها می‌پیوندند. البته من هم در این زمان همین طور فکر می‌کردم. ما در آن موقع تحت تأثیر تبلیغات روزنامه‌ها و رهبرانمان بودیم. خیال می‌کردیم که نود در صدد کارگران و دهقانان پشت سر حزب توده‌اند. البته حزب توده سازمان سیاسی معتبری بود، اما آن طور نبود که تا یک هسته‌ی مسلح‌حانه تشکیل شود، هزارهزار به آن بپیوندند.

اسکنندانی در این موقع به منظور آماده کردن افراد برای قیام به تناوب در حوزه‌ها شرکت می‌کرد واژضرورت و امکان قیام به دست ما افسران حرف می‌زد و اظهار عقیده می‌کرد که حزب توده با وضع کنو نیش قدرت و روحیه‌ی چنین عملی را ندارد ولی اگر هسته‌ی مسلح‌حانه‌ای در گوشه‌ای از ایران به وجود آید حزب به ناچار از آن پشتیبانی خواهد کرد و به دنبال آن کشیده خواهد شد. او مثال می‌زد که طنابی به گردن ما بسته شده که سردیگرش به گردن حزب است. اگر ما بتوانیم این طناب را با یک حرکت خشن و ناگهانی بکشیم حزب توده اگر مقاومت کند خفه و یا به دنبال ما کشیده خواهد شد و برای انجام این عمل خشن‌هم فقط ما افسران‌ها صلاحیت لازم را داریم، چون ما سلاح داریم. او زمان را برای این کار مساعدمی

دانست و می‌گفت چون ارتش شوروی هنوز در ایران است و جنگ تمام نشده دولت ایران فعلایا دست نگه داشته است، ولی به محض این که ارتش شوروی پایش را از ایران بیرون بگذارد به احتمال خیلی زیاد همه‌ی ما را می‌گیرند و تیرباران می‌کنند. ما باید قبل از خروج ارتش سرخ برای خودمان امنیتی ایجاد کنیم و این امنیت از دو طریق تأمین می‌شود: یا از ایدئولوژی خود دست برداریم و یا محیط امنی برای خود به وجود آوریم. محیط امن هم یک پایگاه پاره‌یانی مسلح است. ما باید این پایگاه را ایجاد کنیم. به علاوه با عمل خود ضامن اجرایی برای تحمیل شعارهای حزب توده ایجاد می‌کنیم و در نتیجه کاراکتر دولت تغییر می‌کند و اگر هم حکومت کاملاً به دست ما نیافتد لااقل یک محیط دموکراتیک در کشور به وجود خواهد آمد. می‌گفت:

— ما با این قیام نمی‌خواهیم به حکومت برسمیم بل که راه رسیدن حزب توده را به حکومت هموار می‌کنیم؛ زیرا وقتی حزب توده نیروی مسلحی پشت سرداشته باشد حکومت ناچار به سازش با آن تن در می‌دهد. اومی دانست که نباید حزب توده را در آن موقع بایک اقدام غیر قانونی آلوده کند و سبب شود که جلو فعالیت آزاد آن را بگیرند. می‌گفت:

— قیام ما قیام عده‌ای افسراست، ظاهراً هم ربطی به حزب ندارد، ولی در حقیقت به صورت یک قوه‌ی مجریه پشت سر حزب و در اختیار حزب است. به علاوه کارما سبب می‌شود که حزب توده تندتر حرکت کند و شعارهایش را ساده‌تر به حکومت بقیو لاند.

بدین ترتیب او ثابت می‌کرد که باید یک هسته‌ی مسلح به وجود بیاید. بعد ثابت می‌کرد که ایجاد این هسته‌ی مسلح به وسیله‌ی چه کسانی میسر است و زمان را هم برای این کار مساعد می‌دید و بعد می‌رسید به این که این هسته کجا به وجود آید. طبیعی است که شمال بهتر از جنوب

است زیرا وجود ارتش سرخ در منطقه، چنر امنیتی برای ما به وجود آورده است. بعد می‌پرسید که در شمال کجا از همه‌جا مناسب‌تر است؟ ثابت می‌کرد که ترکمن صحرا از نقاط دیگر مناسب‌تر است. زیرا ترکمن‌ها اولاً در شهر ایط فتووالی زندگی می‌کنند و فوادالیسم رم آن‌ها را گرفته است، ثانیاً در اثر مظالم حکومت‌ها در گذشته عمیقاً ناراضی‌اند و بالاخره زندگی خود را با دوستان واقوام خویش که در ترکمنستان شوروی هستند مقایسه می‌کنند و خود تصمیم می‌گیرند که از ما پشتیبانی کنند، زیرا به چشم می‌بینند که خودشان با این بدبهختی و بی‌چارگی دست به گریانند و آن‌ها در وضع مرفه و سطح بالای تمدن زندگی می‌کنند. به این دلایل ترکمن‌ها زودتر از دیگر ان به ما خواهند پیوست. در این جا منطقه‌ای وجود دارد که در اشغال هیچ یک از ارتش‌های خارجی نیست، محلی است بین مرأوه‌تپه و گنبد قابوس که هیچ‌آبادی در آن‌جا نیست. ما می‌توانیم این جا را پایگاه اصلی خود انتخاب کنیم و از آن‌جا با اقدامات پرسروصدای توجه مردم را به‌خود جلب نماییم. الان کارگرها را دسته‌داشته به‌جرم عضویت در حزب توده بیرون می‌کنند، از آن به بعد این کارگران اخراجی دیگر نگرانی نخواهند داشت، جل و پلاسشان را جمع می‌کنند و می‌آیند پیش ما. یا دهقان‌هایی که با ارباب‌شان دعوا می‌کنند می‌آیند پیش ما و می‌شوند سرباز ما.

## قیام افسران خراسان

قیامی که به‌این نام شهرت یافته است جرقه‌ی کم رنگی بود که در گوشی تاریکی از تاریخ کشور ما درخشید و بلا فاصله خاموش گشت. قیام افسران خراسان تلاشی بود آزادی خواهانه که به وسیله‌ی تعدادی از

افسران پاک باز و شریف ما انجام شد، ولی اقدامی نارس که فقط توانست عده‌ای از همین پاک بازان شریف را در لهیب خود بسو زاند.

من آن روزها چنین فکر نمی‌کردم. فقط بعدها بود که متلاعده شدم کار آن روزما عجولانه، ناپاخته و فرصت طلبانه بوده است و به هیچ‌جا، جز همین جایی که منجر شد، نمی‌رسید. اگر آن روز، بیست و نهم مرداد ماه ۱۳۴۴، در گنبد کاووس متلاشی نمی‌شدیم، ده روز یا یک ماه بعد در جای دیگری به چنین سرنوشتی دچار می‌شدیم. زیرا عده‌ای افسر نمی‌توانند به جای یک طبقه‌ی انقلابی عمل کنند. به علاوه در آن روز رشد فکری مردم به چنان حدی نرسیده بود که توده‌ی عظیمی از چنین قیامی پشتیبانی کند. با اضافه کشور در اشغال سهیروی مسلط بود که هر یک برای خود نظریاتی داشت که شاید مصالحشان ایجاد نمی‌کرد چنین اتفاقی صورت بگیرد... در عمل هم خواهیم دید که شورهای از ما پشتیبانی نکردن و با عدم دخالت خود امکان دادند در شهر اشغالی خودشان، گنبد، ژاندارم‌ها مارا گلو له باران کنند.

در آن موقع ما مجنوب اسکنданی بودیم، اورا دوست داشتیم و به عنوان یک مسئول و یا یک رهبر قبولش داشتیم. او هم نمی‌خواست ما را گول بزنند، بلکه خود او به این نوع اقدامات اعتقاد داشت.

بر گردیدم به دنبال حوادث: اسکندانی، با استدلال‌هایی که ذکرش گذشت همه‌ی ما را قانع کرد که این قیام هم لازم و هم عملی است: تنها دونفر بودند که آن‌ها هم به طور غیر منطقی وضعیف مخالفت کردند: یکی ستوان یک صراف زاده و دیگری ستوان یک شهید نورآئی که حالا نمی‌دانم کجا هستند. آن‌ها استدلال می‌کردند که اگر قیام کنیم دیگر افسر اسکندانی هم در موقع قیام آن‌ها را به علت همین تردیدها خبر نکرد. قبل از قیام، اسکندانی، یکی از اعضای هیئت اجرائیه — سروان

بهرام دانشی ، را برای تماس با حزب و یا آذر به مرکز فرستاد. چون سرهنگ آذرباقیام موافق بود قرارشد نقشه‌ی قیام را به او بدهد و بهو سیله‌ی او کمیته‌ی مرکزی حزب توده را قانع نماید که با این نقشه موافقت کند. آن‌ها مطلب رادر جلسه‌ی رسمی مطرح نکرده بودند. فقط بعضی از آن‌ها، گویا گامبیخش، ایرج اسکندری و اردشیر آوانسیان را دیده بودند، آن‌ها هم بعضی‌ها موافقت و بعضی‌ها مخالفت کرده بودند ، که البته موافقت و مخالفت آن‌ها جنبه‌ی رسمی نداشت. ولی سازمان افسری ، من جمله روزبه قهرمان ، با این قیام موافق بود. دانش ، روز آخر که خواسته بود به مشهد بازگردد گفته بود کمیته مرکزی چه مخالفت کند و چه موافقت، ما این کار را خواهیم کرد. این ر امن بعدها شنیدم، ولی در آن موقع پس از بازگشت دانش به ما گفتند که حزب با قیام موافقت کرده است. ما در اثر بلاتکلیفی و بی کاری دو سه ماه بود که رسیدن چنین لحظه‌ای را روزشماری می کردیم.<sup>۱</sup>

وسائل و تجهیزات قیام ، از قبیل لباس گرم ، قمه ، فانوسه ، خواربار وغیره در خانه‌ی سرهنگ آبوالقاسم عظیمی<sup>۲</sup> ، که بعدها در آذربایجان اعدام شد، متوجه شده بود.

شبی که قرار بود حرکت کنیم وظیفه‌ی هر کس از قبل تعیین شده بود. من می‌بايستی از اسلحه خانه‌ی خودم – آن موقع فرماندهی آتشبار مستقل لشکر هشت خراسان بودم – بیست قبضه تفنگ، ده طپانچه و به مقدار لازم فشنگ بردارم. مأموریت خود اسکنданی تهیه‌ی کامیون بود. او می‌بايستی غیر از دو کامیون و یک جیپ، که مورد احتیاج بود، بقیه‌ی وسائل موتوری لشکر را از کار بیندازد که بعداً نتوانند ما را تعقیب نمایند. او این کار را به کملک دونفر از افسران زیردستش، که آن هاهم در قیام

۱ : ضمیمه‌ی شماره ۱ را بخوانید. ۲ : سرهنگ آبوالقاسم عظیمی در ترکمن صحرا به ما پیوست و در آذربایجان اعدام شد. روانش شادا

شرکت داشتند انجام داد. در شب قیام انباردار و مکانیک و نگهبان گاراژ و خلاصه همه را مرخص می کند و در گاراژ را می بندد. دو افسر مأمور، توی باک ماشین ها شکر می ریزند. قند که می سوزد، ذغال می شود و تمام جدار سیلندر هارا می گیرد و ماشین را از گاراژ می اندازد.

من هم همان شب ستوان ریس داتا را، که افسر زیر دستم بود، افسر نگهبان گذاشتیم. او هم سرباز بیماری را نگهبان اسلحه خانه گذاشت و بود. من و برادرم، که آن موقع سرباز وظیفه بود، ظاهراً مهمان افسر نگهبان بودیم. دو افسر دیگر، ستوان یکم سلیمی و ستوان یکم قمصویان هم به ما ملحق شدند. قرار بود اتو مو بیل یک ربع مانده بد ساعت یازده شب در نقطه معینی ما را سوار کند. ما هم عملیات تخلیه اسلحه خانه را رأس ساعت ده شروع کردیم. به این ترتیب که «اتفاقاً» متوجه شدم که سرباز نگهبان مریض است. اورامر خص کردم و برادرم را به جایش گذاشتیم. بلا فاصله وارد انبار شدیم و سلاحی را که لازم داشتیم برداشتیم و به علامت معینی سر ساعت خود را به ماشین رساندیم.

ما قبل راه عبور ماشین ها را شناسایی کرده بودیم. قرار بود از راهی برویم که به پاسگاه های دژبان ایران و شورروی برخورد نکنیم. حتی وسائلی از قبیل الواربرای عبور از رو دخانه های مسیر حرکت را از قبل تهیه کرده، در محل گذاشته بودیم.

شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ بود که به سمت قوچان به راه افتادیم: ۱۹ افسر و شش سرباز. همه جا در بین راه سیم های تلگراف و تلفن را قطع کردیم. مهم ترین حادثه بین راه اجرای نقشه خلع سلاح پادگان مراوه تپه بود. مراوه تپه قصبه ای است نزدیک مرز شوروی که یک اسواران در آن جا مستقر بود.

توصیه هایی که اسکنданی به ما می کرد این بود که اگر زاندارم یا پاسبانی به منظور متوقف کردن ماشین ها جلو آمد، بدون سئوال و جواب

روی وی آتش کنیم. می گفت:

— ضربه را باید قاطع و ناگهانی وارد کرد.

می گفت:

— سلاح هر دسته ضعیف ضربه‌های قاطع و ناگهانی است تا طرف

سر اسیمه و سر در گم شود.

که چنین موردی پیش نیامد. حتی در بجنورد، ماطبق نقشه، خیلی ساده از شهر گذشتیم زیرا راننده‌های ما غالباً خواربار و مهمات برای پادگان بجنورد که یک گردان بود، حمل می‌کردند. به علاوه ستوان یک احسانی و ستوان یک فاضلی هردو افسر باربری بودند که ماشین‌ها را می‌راندند و بارها به بجنورد مسافت کرده، دژبان‌ها را هم می‌شناختند. با یک سلام و علیک و گفتن این که به پادگان می‌روند بدون حداده‌ای از بجنورد عبور کردیم. بیل و کلنک هم برای تعمیر بعضی کوره راه‌ها با خود برداشته بودیم که در کوره راه میان بجنورد — مراوه تپه خیلی به دردمان خوردیم.

شب بعد به مراوه تپه رسیدیم، در حومه‌ی شهر سنگر گرفتیم و صبح فردا نقشه‌ی خلخ سلاح مراوه تپه را، که به سادگی انجام شد، عملی کردیم.

ریس رکن ۳ ستاد لشکر، سرگرد پیرزاده از همراهان ما بود. او می‌دانست قرار است هیئتی برای بازرگانی پادگان‌ها از تهران اعزام گردد. او این مطلب را قبل از پادگان مراوه تپه اطلاع داده بود. در عین حال به مراوه تپه اطلاع داده شده بود که قبل از عزیمت هیئت بازرگانی تهران، هیئتی نیز از لشکر اعزام خواهد شد.

در مشهد نامه‌هایی خطاب به فرمانده پادگان مراوه تپه تهیه شده، با مهر و امضاء لشکر در اختیار اسکنندانی بود. این نامه‌ها، سرگرد پیرزاده را به عنوان ریس هیئت بازرگانی لشکر، به پادگان معرفی می‌کرد. در

نزدیک مراوه تپه سرگرد پیرزاده، سروان ندیمه‌ی وستوان یک قمصربان و یکی دو نفر دیگر به عنوان هیئت بازرگانی لشکر، سوار جیپ شدند و پنج نفر از سربازهایی که با ما بودند به همراه ستوان یک نجفی، افسر دژبان، آنها را اسکورت کردند. بدین ترتیب «هیئت بازرگانی لشکر» وارد مراوه تپه گردید.

سرگرد پیرزاده به محض ورود، شروع به ابراز نارضایی و ایراد گرفتن از فرمانده پادگان، ستوان یک فخران، می‌کند و پس از مدتی بازرگانی، او و فرمانده دسته‌اش را معزول و طبق فرمان به آنها دستور می‌دهد که فوراً خود را به مرکز گردان معرفی نمایند. آنها را سوار جیپ کرده، به سمت بجنورد می‌فرستد، که اثبته ما در میان راه منتظرشان پوییم و دستگیرشان کردیم. بدین ترتیب در حقیقت اسواران را تحویل می‌گیرند.

هیئتی که قبلاً رفته بود، به سایر کارمندان اسواران اطلاع می‌دهد که هیئت بازرگانی تهران در راه است و به زودی وارد خواهد شد. سرگرد اسکنندانی با چند نفر دیگر در نقش این هیئت به سمت مراوه تپه به راه افتادند. سربازان پادگان به این هیئت شکایت می‌کنند که مدت مأموریتشان تمام شده و زیادی در این پادگان مانده‌اند.

رئیس هیئت، سرگرد اسکنندانی، ظاهرآ ناراحت می‌شود و دستور می‌دهد که سربازان را فوراً به سمت بجنورد حرکت دهند. تنها افسری را هم که در پادگان مانده بود به بهانه‌ای به سمت ما فرستاد که او هم به وسیله‌ی ما دستگیر شد. طبق نقشه‌ی قبلی با اسرای خود به آن سوی مراوه تپه حرکت کردیم و در محلی، که از قبل تعیین شده بود، توقف نمودیم.

رقای ما در مراوه تپه تمام سلاح‌های پادگان را بار کامیون و به سمت ما حرکت می‌کنند. در این موقع سلاح ما کامل بود: دو مسلسل

سبک ، ۱۳۰ قبضه تفنگ ، سی هزار تیر فشنگ به اضافه مقدار زیادی فشنگ که از مشهد با خودآورده بودیم. این فشنگ‌ها در مشهد به باربری تحویل شده بود که برای پادگان بجنورد حمل گردد . پادگان تعدادی هم اسب داشت که به دستور اسکنندانی برای چرای آزاد به صحراء رها شدند .

تعیین سرنوشت سه افسر اسیر ، گرفتاری این زمان ما بود . نمی دانستیم با این‌ها چه کنیم . یکی از رفقاء ما ، حسین فاضلی ، پیشنهاد کرد که هرسه را تیر باران کنیم . می‌گفت ما یک دسته‌ی انقلابی هستیم و باید انقلابی عمل کنیم . که البته هیچ یک از ما موافقت نکرد . اسکنندانی می‌گفت انقلابی ترین اعمال لزومناً خشن ترین نیست بل که منطقی ترین است . سرانجام برای این که این‌ها نتوانند در این منطقه ، که با آن‌آشنایی داشتند ، دسته‌ای از محلی‌ها را علیهم تجهیز نمایند ، قرارشد آن‌ها را دور از محل رها کنیم و همین کار را هم کردیم .

بیست و هفتم مرداد به گنبد کاووس رسیدیم . در این‌جا شوروی‌ها ما را متوقف کردند . اسکنندانی قبل از فرهنگ فرانسه روسی تهیه کرده بود و به وسیله‌ی همین فرهنگ ، شکسته بسته با آن‌ها صحبت می‌کرد . بالاخره توانست آن‌ها را قانع کند که به ما اجازه دهنده به گرگان برویم .

قصد اسکنندانی این بود که در گرگان ، با ۱۴۰۰ مصدقی ، مستول کمیته‌ی ایالتی حزب توده در گرگان ، تماس بگیرد . از قرار معلوم کامبخش در تهران نقشه‌ی قیام را دیده ، به دانش توصیه کرده بود که شما به سمت گرگان بروید و من در آن‌جا به قاسمی دستور می‌دهم که کمک‌های لازم را به شما بکند .<sup>۱</sup>

۱ : ضمیمه شماره ۱ را بخوانید .

شب در دو کیلو متری گرگان، در جنگلی دور از جاده اطراف کردیم. فردای آن روز اسکنданی به گرگان رفت. موقع برگشتن سخت عصبانی بود. ظاهرآحمد قاسمی گفته بود :

– شما کاربی هودهای کرده‌اید. ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلح‌حانه کنیم. عمل شما نوعی پرووکاسیون است و بهانه به دست دشمن می‌دهد تا به سازمان‌های حزبی یورش آورد. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم با شما همکاری کنیم.

اسکندانی ظاهرآ با شوروی‌ها هم تماس گرفته بود. آن‌ها هم روی خوش نشان نداده بودند و از قرار، راهنمایی کرده بودند که به همان نقطه‌ی اشغال نشده‌ی بین گنبد و مراؤه‌تپه برویم و منتظر بمانیم. در گرگان شش افسر دیگر، که از تهران آمده بودند، به ما پیوستند. این‌ها باقی‌مانده افسرانی بودند که می‌خواستند دسته جمعی از تهران فرار کنند ولی ناکام شدند. فقط این شش نفر که در خطر بودند مخفیانه به شمال آمده، به ما پیوستند. یکی از آن‌ها سرهنگ آذر و بقیه، سروان و صدی اعتماد، ستوان یک شبده‌حسین آگاهی، محمد پوره‌هزان، پزشکیان و وطن پور بودند. آخری بعدها به شوروی رفت ولی از آنجا مجددآ به ایران فرار کرد و در اختیار دولت وقت قرار گرفت. حالا تعداد ما بیست و پنج افسر و شش سرباز بود.

ما تصمیم گرفتیم برگردیم و به همان نقطه برویم که توصیه شده بود. در گنبد مجددآ شوروی‌ها ما را متوقف کردند. تا از مقامات بالایی خود دستور بگیرند. ما با استفاده از این فرصت مقداری خوازبار تهیه کردیم، کمی استراحت نمودیم و تصمیم گرفتیم شب حرکت نماییم که از نظر امنیت و هوا مناسب‌تر باشد. به علاوه اسکندانی تصمیم داشت با آقای بهله‌که مسئول حزبی در گنبد تماس گرفته، قرار و مدارهایی برای آینده بگذارد.

## افسانه هنرمند و مقتول و فری

مده افسانه ای که در همه پیش از مشهد فراز کردند با افسانه ای که در صاروه بود آنها یوشنده نموده که نمود بر شاهزاده  
تل از آنها را در آینه می بینند.



دور است بپرسی، سروان، ندایی، مرگ دیر زاده، مردهک، ۲ عالمی، سروان، ۴ کیهان، سروان، ۱ احسانی، سروان، ۱ قدریان، سروان، ۲ بعدی  
سروان، داشی، سروان، ۱ فرهی، سروان، ۲ یکم، فاضل، سروان، ۳م، فرشید، سروان، ۴ کیم، سلیمانی، سروان، ۵م، هنرمند، سروان  
دوهی، لیلی، سروان، ۶م، هزاری، در چهارم که در گنبد کاووس میان افسانه هنرمند و مادرین زاده اور میری منع زنده هلت تن از آنها بقتل رسیدند  
که از آن میان سرگرد اسکندری و سروان ۲ نهانی و سروان ۳م بجهدی شناخته شده اند و بیان یکسانی خود را عرض  
گرداند اینها هستند.

چگونه یک هر دو ساسی بی جود می آ



از ظرف سفالین قرن چهاره

سروان ۴م، سروان، ۵م، احسانی و سروان، ۶م،  
بندهک و سروان، اتفاق باشد آنکه در  
آن هر چهارم هبادت از سرب، مادرس ارش  
والی یوسف اسران دستگیر شده ادامه دارد  
منابع غیر شناسه اسران خزان از تبران  
برسیگرک ۳م از سروان زندگی اهانه و سروان،  
و طلوز و سروان، ۳م کامی و سروان برگشیان  
و ملوان بزرگه سروان فراز گردید در دشت گز گان  
پالهای اند و بالس ان از او بیرون آمد و پار او که  
غیر ببرد باشان که شکای سلح که گنبد کاووس  
را نهاده بیست.

در گنبد عده‌ای ژاندارم مستقر بودند و افسرانی که مأمور تهیه‌ی خواربار بودند خبر می‌آوردند که ژاندارمری خود را برای مقابله آماده می‌کند. ولی اسکنданی به قدری مغزور بود که تصور نمی‌کرد ژاندارم و پاسبان جرأت مقابله با مارا داشته باشد، البته تصور او به مناسب اوضاع واحوال آن زمان زیاد هم بی‌جا نبود. ولی ژاندارمری قبلاً با مرکز تماس گرفته و سرلشکر ارفع رئیس ستاد ارتش وقت دستور اکید داده بود که جلوی ما را بگیرند. به علاوه برای سر هر یک از ما چند هزار تومن جایزه تعیین کرده بودند. فرمانده ژاندارمری گنبد ستوان یک حسینی تمام ژاندارمهای اطراف و پاسبان‌های محل را در شهر بانی گنبد گردآورده بود که جلو ما را بگیرند. از طرف دیگر مرزدار آن جا، سرگرد فرازی با اسکندانی تماس گرفت تا شاید قضیه را به نحو مسالمت آمیزی خاتمه دهد. در این مذاکرات آقای بهلاکه مسئول حزبی در گنبد واسطه بود.

در این جا ناچار مطلب دیگری ذکر کنم : به طوری که می‌بینید تمام اقدامات و تصمیمات توسط اسکندانی گرفته می‌شد. در صورتی که با پیوستن ۶ نفر افسر از تهران، که سرهنگ آذر هم در میان آنها بود، می‌باشد طبعاً رهبری به او، که مسئول سازمان نظامی بود، واگذار شود. این اشکال را هم اسکندانی با کاردانی تمام رفع کرد. در همین موقع که در گنبد مشغول استراحت و تهیه‌ی خواربار و کسب اجازه‌ی حرکت از شوروی‌ها بودیم، اسکندانی همه‌ی رفقاء را جمع کرد و گفت :

— وظیفه‌ی من در این جا تمام می‌شود و حالا با آمدن رفیق آذر تکلیف همه‌ی ما این است که ازاوپریو کنیم. ولی بهتر این است که انتخاباتی صورت گیرد.

آذر، در مقابل جواب داد که به عقیده‌ی او، خود اسکندانی مسئول شایسته‌ای است و به تراست خود او قیام را تا آخر رهبری نماید. زیرا خود او این قیام را سازمان داده و افسرانی که از مشهد با او آمده‌اند حرف او

او را بهتر می فهمند.

به هر حال بعد از مدتی چانه زدن و تعارفات متقابل انتخابات صورت گرفت و اسکنданی به اتفاق آراء برای رهبری قیام انتخاب شد. در حقیقت این مانوری بود که اسکندانی برای ثبیت موقعیت خود در برابر آذر انجام داده

پلاخره ساعت ۵ بعد از ظهر ۲۹ مرداد ۱۳۲۴، از باعث کشاورزی، که محل استراحتمان بود، خارج شدیم و با تمام وسائل و تجهیزات خود به راه افتادیم. چون در اثر اخبار ضد و نقیص داخل شهر و آمادگی ژاندارمها و پلیس‌ها مختصراً پانیک ایجاد شده بود، اسکندانی شخصاً در رأس ستون قرار گرفت و به اتفاق جوشهی جنگی خود در جیپ سوار شد.

توضیح‌آمی گوییم که ما در بین راه به پنج اکیپ یا جوشه جنگی تقسیم شده بودیم که هر جوشه یک مسئول داشت. اسکندانی علاوه بر رهبری قیام، خود نیز مسئول یک جوشه بود. جوشه‌ها بهتر تدبیر سوار جیپ می‌شدند و وظیفه پیش قراولی ستون را به عهده می‌گرفتند. در این روز وظیفه‌ی پیش قراولی با جوشهی اسکندانی نبود، ولی برای این که تمام تهدیدها را بی‌اثر کرده و با تهور خود به ما دل‌گرمی دهد خود پیش قراولی را به عهده گرفت.

ژاندارمها و پلیس‌ها در ساختمان شهربانی، که مشرف به خیابان بود و در کوچه‌های دو سمت خیابان، با تفنگ و مسلسل کمین کرده بودند، بعدها شنیدم که عده‌شان یکصد و بیست نفر بوده است و دو قبه مسلسل سبک نیز در اختیار داشتند.

به محض این که جیپ اسکندانی به نزدیک شهربانی رسید، ناگهان و بدون هیچ اخطاری ازدو لوله‌ی مسلسل و صد و بیست تفنگ، آتش به سوی جیپ سرازیر شد. من در اتو مبیل دوم بودم و دیدم که جیپ آنا فرو

نشست و غرق در دود شد.

تمام این حادثه در عرض یک ثانیه اتفاق افتاد و سرنشینان جیب بدون امکان کمترین عکس‌العملی آن‌ا شهید شدند؛ آن‌ها هفت نفر بودند؛ سرگرد اسکندرانی، ستوان یک نجده، ستوان یک شهبانوی، ستوان یک نجفی، ستوان دو هیندوئی و سربازان وظیفه موسی رفیعی و بهلول در کنار هم و در آتش قیامی قهرمانانه ولی بی موقع سوختند. بعدها خبر آوردن که جنازه آن‌ها به کلی متلاشی شده بود. جنازه‌ها تا صبح در میان جیپ و در وسط خیابان مانده بود. در داخل جیپ چند نیم پوستین بود که اگر شب سرد شود استفاده نمایند. وقتی نسیم می‌زید و باد، پشم پوستین‌ها را می‌لرزاند، ژاندارم‌ها از ترس آتش می‌گشودند و جنازه‌ها را به رگبار می‌بستند. به این ترتیب جنازه‌ها تا صبح متلاشی شده بود.

اتومبیل‌ها بلا فاصله ایستاد، ما از سمت مقابل شهربانی پایین پریدیم، ابتدا در کanal کنار خیابان و بعد در پناه دیوار ساختمان‌های مقابل موضع گرفتیم. از اتومبیل ما فقط یک نفر، ستوان یک اصغر احسانی، راننده ما تیر خورد. وی در موقع پیاده شدن در برابر شلیک قرار گرفت و از ناحیه‌ی پا مجروح شد. از اتومبیل بعدی هم ستوان یک رحیم‌شهریفی به همین سرنوشت دچار شد و مجروح گردید. بدیهی ما یا داخل کanal کنار خیابان و یا در پناه دیوار ساختمان‌های مقابل شهربانی موضع گرفتیم و به مقابله پرداختیم. یکی از مسلسل چی‌های ما، خود را به زیر یکی از ماشین‌ها کشاند، مسلسل را سوار کرد و مشغول تیراندازی شد. ما پس از ضربه‌ی اول، دیگر تلفاتی نداشتیم و حتی توانستیم چهار نفر از ژاندارم‌ها را، که از پنجره‌های شهربانی تیراندازی می‌کردند، هدف قرار ذمیم. این تیراندازی مدتی طول کشید. در این موقع سرهنگ آذر رهبری را به دست گرفت. یک وقت متوجه شدم که او وسط خیابان ایستاده، به

ما علامت می‌دهد که به دنبالش برویم. ما تصور می‌کردیم که تصمیم دارد از پشت به شهر بانی حمله کند. در فرصت مناسبی در پناه آتش رفقا، من و چند نفر دیگر، وسط خیابان پریدیم و به دنبال آذر به راه افتادیم. دونفری که تیرخورده بودند در کanal کنار خیابان ماندند، عده‌ای هم از طبقه دوم عمارت واژیر شیروانی به طرف شهر بانی تیراندازی می‌کردند. آن‌ها تانیمه‌های شب همان‌جا مانده با استفاده از تاریکی شب به داخل ماشین برگشته، توanstه بودند مقداری پول و بعضی از وسائل ضروری را نجات دهنده. از این به بعد هر دسته سرنوشت جداگانه‌ای پیدا کرد. از این عده‌ی اخیر بعضی‌ها بعداً به ما پیوستند.

یکی از زخمی‌ها را برادر من و دیگری را بهرام دانش کول گرفته، به پاسگاه شوزوی‌ها بردنده، که آن‌ها هم قبول نکرده بودند. به ناچار مجروهین را در محلی خارج شهر می‌گذارند و خود متواری می‌شوند. فردای آن روز ژاندارم‌ها مجروهین را دستگیر و به تهران اعزام می‌کنند. علاوه بر این دو نفر، سه افسر دیگر: سروان بهرام دانش، ستوان یک حسین فاضلی، ستوان دو علی ثنائی و چهار سر باز: مسعود تفرشیان، علی‌اکبر فزویه‌ش، علی‌وثوقی و شاهین در نقاط مختلف تا شاهروド دستگیر و به زندان دژبان تهران منتقل می‌گردند.

بدین ترتیب قیامی که چنان متهورانه، دقیق و با شهامت در خراسان برپا شد، پنج روز بعد در گنبد درخون شهدای خود غرق گردید. فکرمی کنم ضمن توصیف این قیام، نظر خود و علت شکست اسف‌انگیز آن را گفته‌ام و نیازی به تکرار نیست. ولی در هر صورت نمی‌توان در هدف آزادی خواهانه، اصالت و در صداقت و تهور فرد برپا کنندگان آن تردیدی داشت. شک نیست که این‌ها فرزندان شریف ملتی بودند که کوشیدند در آفرییدن قسمتی از تاریخ معاصر ما، هر چند کوچک، سه‌هی داشته باشند.

### اینک ادامه‌ی ماجرا:

موقعی که به دنبال آذر از جبهه‌ی نبرد خارج شدیم به این فکر بودیم که راه مناسبی برای حمله به شهربانی پیدا کنیم و جواب مناسبی به این شکست ناگهانی بدھیم. اما هر قدر از صحنه‌ی نبرد دورتر می‌شدیم اثرات شکست ظاهرتر و روحیه‌ی جنگی ما ضعیف ترمی شد. ضربه‌ای که در گنبد بر ما وارد آمد، ما را متلاشی و گیج کرد. تا وقتی در گنبد و نزدیک نبرد بودیم روحیه‌مان خوب بود. در خارج شهر، در دو کیلومتری شهر، پشت تپه‌ای بلند، به خیال خودسنجگر گرفته بودیم که به کلی بی معنی بود. زیرا نه کسی مارا تعقیب می‌کرد و نه از آن‌جا می‌شد به جایی حمله برد. در این‌جا بود که آذر گفت:

— این‌جا خوابیده‌ایم چه کار کنیم. راه بیفتید برویم، آن‌ها که کشته شده‌اند، کشته شده‌اند، زخمی‌ها هم به احتمال قوی دستگیر می‌شوند. ما در درجه‌ی اول باید خودمان را به پناهگاهی برسانیم که با این عده‌ی کم، اگر مورد حمله واقع شویم، بتوانیم از خود دفاع کنیم.

مارا از بی‌راهه به سمت جنگل هدایت کرد. زمین‌ها اغلب زراعتی و بیش تر خارستان بود، که راه پیمایی در آن مشکل و به خصوص برای ما طاقت‌فرسا بود. زیرا پنج روز بود که تقریباً نخواهید بودیم، ضربه‌ی آن چنانی هم به ما وارد آمده بود و باترس وضعف روحیه هم دست به گریان بودیم. ما چنان‌گنج شده بودیم که وقتی به رودخانه‌ای رسیدیم درماندیم و نمی‌دانستیم چه گونه باید از آن بگذریم. در این‌جا باز هم آذر بود که اولین تصمیم را گرفت. او بلا فاصله لخت شد، لباس‌هایش را سرفه‌گش بست و داخل آب شد، ما هم به دنبالش به آب زدیم.

آن طرف رودخانه در جنگل اطراف کردیم. سرگرد شفائی مسئول

مالی قیام، مقداری پول به همراه داشت - در حدود شش هزار تومان - او گفت چون ممکن است ما اجباراً از هم جدا شویم به تراست هر کدام مقداری پول پیش خود داشته باشیم . پول ها را تقسیم کرد، به هر کدام ششصد تومان رسید. شکست خورده، خسته و بی روحیه به راه افتادیم. تنها کسی که روحیه‌ای نسبتاً خوب داشت، آذربود. خواهش که خواهم گفت روحیه‌ی ما را به خوبی نشان می‌دهد: یک بار آذرپیشنهاد کرد:

- ما بدین ترتیب به جایی نمی‌رسیم و ممکن است دستگیر شویم، به تراست جاده را سنگ‌چین کنیم، اولین اتومبیلی که رسید مصادره کنیم، خودمان را به گرگان برسانیم و با حزب تماس بگیریم. همگی وحشت‌زده وبالاتفاق با پیشنهاد او مخالفت کردیم. زیرا ما چنان روحیه‌ی خود را باخته بودیم که جرأت اقدام چنین عمل خشنی را نداشیم . اما هنوز هم نمی‌خواستیم به این ضعف خود اعتراف کنیم . یکی گفت ممکن است ماشینی که جلوش را می‌گیریم اتومبیل ژاندارمری باشد و ما به پای خود بهدام بیفتدیم. آذر برای این که جلوی ایراد او را بگیرد، گفت که پانصد متر جلو تر می‌رود ، اتومبیل را شناسایی می‌کند و به وسیله‌ی چراغ علامت خواهد داد. دیگری ایراد دیگری گرفت. من گفتم:

- آذر، ول معطلي! با این خستگی و این ضربه، فکر نمی‌کنم کاری ازما ساخته باشد.

به‌هرحال افغان و خیزان به شاه پسند رسیدیم. در شاه پسند یک پاسگاه ژاندارمری بود. قبل از رسیدن به شاه پسند آذرپیشنهاد کرد به تراست اول پاسگاه را شناسایی کنیم و اگر عده ژاندارمها کم بود، آنها را خلخ سلاح کنیم . چون هنوز در مرحله‌ی عمل نبودیم، کسی به طور جدی مخالفت نکرد . او خود به تنها برای شناسایی رفت و گزارش آورد که در پاسگاه

فقط یک ژاندارم خواایده است، یکی دیگرهم بیرون نگهبانی می‌دهد و پیشنهاد خود را تکرار کرد. همگی مخالفت کردیم و پاسگاه را دور زدیم. ساعت نزدیک دوازده شب بود که در کنار جنگل انبوه شاه پسند اطراف کردیم و تا ۵ صبح به نوبت خواایدیم.

آذر نقشه برداری ماهر و در عین حال اسب باز بود و برای خرید اسب چندبار به ترکمن صحرا آمده، با این منطقه آشنا بود. روی درختی رفت، بعد از شناسایی جهت مناسب را تعیین کرد و به ما فرمان حرکت داد.

در اینجا ستوان یک پورهرمزان به ما روکرد و گفت:

- کجا می‌خواهید بروید. ما با این دوازده تفنگ چه می‌توانیم بکنیم. اگر دسته جمعی باشیم بیشتر در معرض خطر هستیم، به خصوص این تفنگ‌ها قاتل ما هستند. من که رفتم.

این را گفت، تفنگش را دور انداخت، بلوز نظامی‌اش را در

آورد، ساقه‌ی چکمه‌اش را برید و گفت:

- من می‌روم با حزب تماس می‌گیرم. خدا حافظ! و به راه افتاد.

حرف و رفتار پورهرمزان در ما اثر معکوس گذاشت. ما در این موقع دستخوش ترس بودیم و برای این که خودرا قوی تراحسان کنیم، به طور غریزی بیشتر به همیگر و به آذر چسبیدیم. ما ازتهایی سخت می‌ترسیدیم و به همین دلیل دنبال آذر به راه افتادیم و به درون جنگل انبوه فرورفتیم. در اینجا بود که کمی احساس امنیت کردیم. زیرا جنگل ما را در حفاظت خود گرفته بود.

هدف ما گرگان بود. می‌خواستیم خود را به حزب برسانیم و از آن هابخواهیم که پناهگاهی برای ما فراهم کنند.

جوان ترین ما، من و ستوان یک گیهان، مأمور تهیه‌ی خواربار

شدیم. ما طبیانچه‌هایمان را با مقداری پول زیر لباسمان مخفی کردیم و از جنگل خارج شدیم. در یک جالیز به پیر مردی که صاحب آن بود برخوردیم. او مرد خوبی بود. سلام و احوال پرسی کردیم. او بالا فاصله حدس زد:

— شما از آن افسرایی نیستین که چند تا توتو در گنبد کشتن؟

ما انکار کردیم ولی چون حاضر نشد بیش از غذای دو نفر به ما خواربار بفروشد ناچار، بعد از این که به ما اطمینان داد، حدش را تأیید کردیم و صورتی از مایحتاج خود به او دادیم و سفارش کردیم که برایمان تهیه نماید. او اصرار داشت که به او اعتماد کنیم و اجازه دهیم که خواربار را خود به محل اختفای ما حمل نماید. ما نپذیرفتیم، ولی خود هم قادر به حمل همه‌ی آن‌ها نبودیم، مقداری برداشتیم و به محل اختفای خود برگشتم ماجرا را با آذر در میان گذاشتیم، او تأیید کرد و گفت بالاخره ما مجبوریم گاهی ریسک کنیم، ولی احتیاط‌های لازم را انجام می‌دهیم و خود را آماده‌ی مقابله می‌کنیم.

به مرد کشاورز خبر دادیم و او هم بار ما را به پناهگاه آورد. آذر یک فرنگی‌جیبی فرانسه — روسی داشت. از پیر مرد دهقان خواست که به این «قرآن» قسم بخورد که به ما خیانت نکند، او هم به این «قرآن» قسم خورد و قول داد هر مقدار خواربار خواسته باشیم برایمان تهیه کند.

مدت دو روزی که در جنگل نزدیک شاه پسند بودیم، او برایمان خواربار تهیه می‌کرد و به علاوه آذر چند بار او را به مأموریت فرستاد. از جمله یک بار او را به گنبد فرستاد تا اطلاعاتی در مورد کشته شدگان واوضاع آن‌جا برایمان بیاورد. او خبر آورد که دو نفر از رفقاء شما که زخمی شده بودند دستگیر شده‌اند و کشته‌ها را هم در فلان جا چال کرده‌اند و راندارم خیلی زیادی هم در گنبد جمع شده است.

آذر در عین حال برای جلب کمک شوروی‌ها به پادگان آن‌ها رفت و لی در آن‌جا به او گفته بودند که ما شما را نمی‌شناسیم و باید از مرکز

خودمان سوال کنیم.

یک بار تلاش کردیم که از طریق جنگل خود را به گرگان برسانیم ولی بعد از یک روز تلاش در میان انبوه جنگل‌های صعب‌العبور گم شدیم. جهت‌یابی‌های آذر هم نتیجه نداد. بالاخره بار ا Rahنمایی یکی از سربازان، شاهین - هنوز سربازها با ما بودند - خود را دو باره به نزدیک جاده رساندیم. ما به نهر خشکی رسیده بودیم. آن سرباز گفت که چون آب سرپایین می‌رود، جاده هم در قسمت پایین جنگل است، اگر کناره‌های نهر را بگیریم به جاده خواهیم رسید. درست می‌گفت. همین کار را کردیم و به کنار جاده رسیدیم. تازه در آنجا متوجه شدیم که بعد از یک روز راه پیمایی بیش از یک کیلومتر از پناهگاه قبلی دور نشده‌ایم.

آذر به همان پیر مرد، ما هیچ وقت اسم او را ندانستیم، گفت که برای ما مقداری لباس ترکمنی فراهم کند که با تغییر لباس بتوانیم از جنگل خارج شویم. یک شب، نیمه‌های شب، آذر تفنه‌گهای را در محلی که خودش قبل از اسایی کرده بود، پنهان نمود. آذر بعد از این تفنه‌گهای را به محل ملاقات بعدی، که داستانش خواهد آمد، آورد. بعد آن پیر مرد ما را به خانه یکی از دوستانش که در چند کیلومتری آن محل بود هدایت کرد. او و دوستش برای ما قبلاً لباس ترکمنی تهیه کرده بودند. این‌ها را با لباس‌های خودمان عوض کردیم و مبلغ زیادی هم پول دادیم. پیر مرد ما را تا کنار جاده راهنمایی کرد، خدا حافظی نمود و رفت. فکر می‌کنم تا حالا مرده باشد. روانش شاد!

ترکمن صهرا مثل کف دست صاف و جهت‌یابی در آن مشکل است. ما تا نیم‌روز در دشت مسطح چرخیدیم و تازه به جای اول رسیدیم. در این موقع یکی از بچه‌ها، سروان پزشکیان، یقه‌ی آدرزا چسبید و ناسزا گویان گفت:

- این چه کاری است که چندتا افسر را برداشته، توی بیابان آورده،

مثل زولبیا می‌چرخانی!

بی چاره هنوز خیال می‌کرد افسر است. مرتب نیش می‌زد که آقای رهبر می‌بینی چه غلطی کردی. ولی آذر در تمام احوال خونسرد بود و مدبرانه کوشش می‌کرد که کار مفیدی انجام دهد.

بحث و جدل‌ها اکثراً به اینجا می‌کشید که تمام حرف‌هایی که شما می‌گفتید همه‌اش مزخرف است. یک مشت چرت و پرت به‌نام تئوری به هم بافتید، به خورد ما دادید و ما را به این بدبهختی دچار کردید. البته دونفر بیش تر دچار چنین یأسی نشده بودند، یک بار یادم هست که بالاخره کاسه‌ی صبر سرگرد شفائی، یکی از همراهان ما، لبریز شد و فریاد زد: «خفه شید! بی‌چاره مادرگس و انگلش چه تقصیر دارند، اگر ما تئوری و رهنمودهای آن را نفهمیدیم و یا غلط اجرا کردیم؟...» طبیعی است که بعد از هر شکستی از این‌کجا روی‌ها و بحث و جدل‌ها پیش می‌آید.

بعد از جهت‌یابی‌های مکرر به راه ادامه دادیم. نزدیکی‌های ظهر در کنار جالیزی مقداری هندوانه خریدیم و داشتیم می‌خوردیم که چند سوار از دور پیدا شدند. چهار نفر بودند که به سمت ما می‌تاختند. ما بی‌اعتنای به خوردن هندوانه ادامه دادیم. آن‌ها نزدیک شدند، هر چهار نفر مسلح بودند، ما را محابصه کردند و به ترکمنی حرف‌هایی می‌زدند و ما را متهم به ذردی و راهزنشی می‌کردند.

می‌گویند در ترکمن صحرا، خبرها از تلگراف سریع تر حرکت می‌کند. خبر حرکت چند نفر غریب‌هه هم به همه جا رسیده بود. آذر زبان ترکمنی می‌دانست. گفت که ما کمی هستیم و تهدید کرد که اگر مولی از سر ما کم شود شوروی‌ها پدر شما را در می‌آورند. ترکمن‌ها در حقیقت می‌خواستند ما را سرکیسه کنند. آذر روحیه‌ی آن‌ها را به خوبی می‌شناخت و با استفاده از همین علاقه‌ی آن‌ها قول داد که اگر

ما را به گرگان برسانند دو قبضه طپانچه به آنها خواهد داد.  
آنها ، به هر حال ، ما را مخفی کردند ، برایمان غذا آوردند و رفتند که عصر بیانند و ما را به جای امنی برسانند. آذربای نگهبانی بالای درختی رفت ، ما هم حدود یک ساعتی خوابیدیم که یکی از رفقا ما را بیدار کرد و گفت از آذر خبری نیست :

— نکند سر ما کلاه گذاشته و خود به تنها بی رفتہ باشد! او ترکمن صهرا را می شناسد ، زبان ترکمنی می داند و حالا هم به بهانه نگهبانی ما را تنها گذاشته و رفتہ است.

ما وحشت زده به جست وجودی او افتادیم بالاخره در جواب فریاد یکی از بچه ها صدای آذر از بالای یکی از درخت ها بلند شد و ما آرام گرفتیم. عصر ترکمن ها چهار اسب برای ما آوردند ، مسن ترها دو تر که سوار شدند و ما هم پیاده به راه افتادیم. شبانه ما را به یک او به<sup>۱</sup> تحویل دادند ، طپانچه ها را گرفتند و رفتند. در او به تازه ، بعد از خوردن شام ، از هر یک از ها پنجاه تومان خواستند که ما را به گرگان ببرند. ولی این ها هم بعد از گرفتن پول ما را به او به دیگری تحویل دادند. گفت و گوی جدید و معامله ای تازه در اینجا هم تکرار شد. به این ترتیب رؤسای او به ها و سیله ای برای دوشیدن ما پیدا کرده بودند. در او به تازه آذر دوستی پیدا کرد ، ما را به دست او سپرد و خود از ما جدا شد. این جا ما شش نفریش تر نمانده بودیم هر کدام به نحوی جدا شده بودند. در این او به تازه هم می خواستند همین داستان را تکرار کنند ، ولی ما زیر بار نرفتیم. جوانکی قبول کرد دویست تومان از ما بگیرد و ما را تا سر جاده ی گرگان برسانند. ساعت سه و نیم بعد از نصف شب روز بعد به جاده رسیدیم. در اینجا بود که سرگرد پیرزاده مجلداً کفرش درآمد. بعد از

مبلغی بد و بی راه به آذر و اسکنданی، به اتفاق سرگرد شفائی از ما جدا شدند. آنها قرارشان را با هم گذاشتند بودند. چون سرگرد شفائی ریس نظام وظیفه‌ی سبزوار بود در محل آشنايانی داشت، قرارشده بود خودشان را به سبزوار برسانند، در آن جا مخفی شوند واز آن جا با حزب تماس بگیرند. همین کار را هم کردند و بعد از جمع ما پیوستند. پژوهشکیان هم سرش را پایین انداخت و گفت:

— من رفتم.

ستوان دو ریس دانا هم گفت:

— اگر جدا جدا و تنها برویم احتمال گرفتاریمان کمتر است. با ما خدا حافظی کرد و از طرفی رفت. من ماندم و ستوان یک کیهان. ما تصمیم گرفتیم سواره خود را به گرگان برسانیم، ولی به قدری لباس‌های ما پاره‌پاره و فقیرانه بود که هیچ راننده‌ای زحمت ترمز کردن به خود نمی‌داد. به ناجار پیاده راه افتادیم.

شوروی‌ها با تعدادی گاری اسبی از جنگل چوب حمل می‌کردند. من با چند کلمه روسی که بلد بودم با یکی از آنها قرار گذاشتیم که هر یک بیست ریال بدهیم و تا گرگان سوار شویم.

ساعت تقریباً پنج بعد از ظهر بود که به گرگان رسیدیم. ماه رمضان بود. آنوقت روز با آن سرو وضع نتوانستیم کلوب حزب توده را پیدا کنیم، تصمیم گرفتیم شب را در مسجد بخواهیم. یک ساعتی به افطار مانده به قهوه‌خانه‌ای نیم بسته رفتیم که چیزی بخوریم.

قرار گذاشتیم که خود را چوپان، گاوچران یا چیزی شبیه آن معرفی کنیم که به جست و جوی کار به این صفحات آمده‌ایم. من با لهجه‌ی نیشابوری حرف می‌زدم. اتفاقاً نقش خود را خوب بازی کردیم.

مثلاً در قهوه‌خانه میز و صندلی بود ولی ما دهاتی وار کف قهوه‌خانه نشستیم و مشغول خوردن چای و نان و پنیر شدیم. در این موقع

دونفر زاندارم روزه خوار وارد قهوه خانه شدند. بادیدن آنها به راستی قبض روح شدیم، نمی تو انسنتیم فکر کنیم که اینها ممکن است تصادفی به آن جا آمده باشند. با وجود این حفظ ظاهر کردیم و در جواب قهوه‌چی گفتیم گاو چرانیم و به جست و جوی کار به اینجا آمده‌ایم. یکی از زاندارم‌ها گفت:

— چه دل خوشی! کار کجا بود؟ مردم اینجا خودشان بی کارند.

بیست و چهار ساعته سایه دیوار لمیده و تریاک می کشنند.

ما حتی تصور می کردیم که زاندارم‌ها می خواهند با این حرف‌ها سر ما را گرم کنند و در سر فر صست دستگیری‌مان کنند و با این تصور مرتب خود را جمع و جور می کردیم و کوچک‌تر می شدیم.

تصور ما غلط بود. خیالات یک فراری بود که همیشه فکر می کند همه او را شناخته‌اند و تعقیبیش می کنند و هر آن ممکن است به سرش بریزند. از قهوه خانه خارج شدیم و به فکر چاره افتادیم. کیهان به یاد آورد که دختردایی‌ای در گرگان دارد که با شخصی به نام عرب ازدواج کرده است. می‌دانست شوهر دختردایی‌اش بقال است. آنها چندین سال قبل یک بار به مشهد آمدند، در خانه‌ی آنها منزل کرده بودند. دکان او را پیدا کردیم و خود اورا، که مشغول افطار بود، کیهان شناخت. ما بدون اجازه و سوال و جواب وارد دکان شدیم و به طور غریزی به داخل پستوی دکان چپیدیم. حاجی آقا سرواسیمه و اعتراض کنان به پستو آمد که لابد ما را بیرون کند. کیهان نام او را گفت و او با توجه سروری کیهان را بر انداز کرد و ناگهان پرسید:

— شما مهدی آقا نباشین؟ آی آی! غلط نکنم شما هم جزء همین افسران بوده‌این، آخر چرا آقا جان؟ چرا خودتون را به این روزانداختین؟ به هر حال بعد از چاق و سلامتی و دلسوزی، دودست لباس برای ما تهیه کرد و ما را شب به خانه‌اش برد. ما خود را به او تحمیل کرده بودیم. ولی دختردایی به خصوص از دیدن پسر عمه‌اش — مهدی آقا —

بی نهایت شادمان گردید . بی خبر از همه جا می خواست شاهانه از ما پذیرایی کند، او برای تهیی شام، ما را تا نصف شب بیدار نگه داشت. حاجی آقا و برادرش هم، با وجود احساس خطری که از این خیرخواهی خود می کردند، می خواستند از داستان قیام افسران سردر آورند و مرتب ما را سوال پیچ می کردند و به خیال خود از این «دیوانگی» ما سر در نمی آوردند، ما هم بعد از چندین شب و روز بیداری و راهپیمایی و هیجان و ترس، حال حرف زدن نداشتیم. چندبار تقاضا کردیم اجازه بدنهنده فعلا بخوابیم. ولی دختردایی رضایت نمی داد بدون شام بخوابیم. شام هم، آن طور که او می خواست پذیرایی کند، به زودی حاضر نمی شد. ما برای یک ذره خواب جان می دادیم ، ولی آن بانوی محترم می خواست پسر عمه اش را، بعد از سالها دیدار، به خوبی پذیرایی کند. بالاخره سفره بزرگی به سفیدی برف پهنه شد و شام مفصلی در آن چیدند . من به یاد ندارم چه خوردم . فقط توجه ام به رختخواب تمیز و سفیدی بود که بلا فاصله بعد از شام پهنه شد. به یاد دارم که از سرسرفره به داخل رختخواب پریدم و فردای آن روز ساعت چهار بعد از ظهر، آن هم در اثر سماجت کیهان چشم باز کردم. صبحانه و ناهار هنوز دست نخورده در احاطه پهنه بود. کیهان یک ساعت قبل ازمن بیدار شده بود. می گفت به خیابان سر زده، کلوب حزب را یافته، امادرش بسته بود و پاسبانی جلو در کشیک می داد. فردای آن روز صاحب خانه با بی زبانی و شرم رویی عذر ما را خواست. حق با او بود. و اهمه داشت که دوفراری در خانه اش زندگی کنند. مردمان خوبی بودند، پاک و وارسته.

سال ها بعد برای دیدن خویشی به گرگان رفتم، کوشیدم رد پای خاطراتم را در آن بازار و قهوه خانه و مسجد روبرویش بیابام. سال ها از آن زمان گذشته بود، نه تاک دیدم و نه تاک نشان. اگر زنده اند یادشان به خیر اگر مرده اند روانشان شاد!

صبح زود به عنوان دوداوش جوی حقوق سوار اتومبیل به بندرشاه رفتیم که ظاهراً تعطیلات تابستان را در کنار دریا بگذرانیم. در بندرشاه مهندس داخته مسئول حزبی این شهر را به زودی پیدا کردیم. او ما را در یکی از خانه‌های کارگری بندرشاه پنهان کرد و به دست کارگری که با مادرش دریک اطلاق چوبی زندگی می‌کرد، سپرد. پس از سه چهار روز شوروی‌ها اتومبیلی در اختیار ما گذاشتند که ما را به نقطه‌ای امنی در ترکمن صحرا برسانند.

### دهکده‌ی شاه‌ولان

بعد از قیام افسران خراسان، در تهران هم عده‌ای از افسران مورد سوء‌ظن قرار گرفتند، عده‌ای هم اصرار داشتند که به ما بپیوندند. حزب ناچار شد که ما و بقیه‌ی افسران را، که به نحوی در خطر بودیم، جمع و جور کنم. برای این منظور اوبه‌ی سفیان، بین گنبد و مرآوه‌تپه، در نظر گرفته شده بود. اوبه‌ای بود که در آن جا از ارتش ایران و شوروی خبری نبود. حزب، تمام افسران پراکنده‌ی قیام خراسان و سایرین را در این جا جمع کرد.

اتومبیل زیسی که ما را به آنجا می‌برد، پراز علف خشک بود و ما روی علف‌ها خوابیدیم. راننده‌ی اتومبیل یک سرباز ارتش سرخ بود و یک ترکمن هم راهنمای ما بود.

قبل از رسیدن به اوبه‌ی سفیان، ما را در گنبد تحویل پادگان شوروی‌ها دادند. در اینجا یک سرگرد شوروی گله می‌کرد که چرا به چنین اقدام ناپاخته‌ای دست زده‌ایم. می‌گفت برای این گونه فعالیت‌ها می‌بایستی لاقل با کسانی که تجربه‌ی سی‌ساله دارند مشورت می‌کردید.

همین طوری که نمی شود در یک مملکت انقلاب کرد. و اضافه می کرد که چون شما واقعاً در معرض خطر هستید ما تصمیم گرفته ایم به شما کمک کنیم و شما را به منطقه امنی برسانیم و برای تأمین این امنیت دوست لباس سر باز شوری به ما پوشاندند و ما را به سر بازخانه خود در گنبد بردند. وقتی به این پادگان رسیدیم متوجه شدیم که تنها نیستیم. ده پانزده نفر دیگر هم آن جا هستند که بعد به تدریج عده همان به چهل نفر رسید. آذر هم قبل از ما به اینجا رسیده بود. بعد یک شب لباس های سر بازی شوری را با لباس های خودمان عوض کردیم و سوار اتوموبیل های از پیش آماده شدیم و به او بھی سفیان روانه گشتينم. مارا در آن جا پیاده کردند و به حال خودمان گذاشتند. در اینجا شوری ها گفتند:

— شما را تا اینجا رساندیم و از این به بعد کاری به کار شما نداریم. اسلحه دارید و خود باید امنیت خود را تأمین کنید. تفنگ هایی را، که ما در جنگل مخفی کرده بودیم، آذر با خود آورده بود. به علاوه هر کدام طپانچه های شخصی خود را داشتیم. نشستیم و کمیته ای به نام کمیته ای ارتش ملی تشکیل دادیم که آذر در رأس آن و چند نفر از جمله من از اعضای آن بودیم.

یاد آوری نام تمام کسانی که در آن جا بودند، هر چند لازم است ولی از آن جا که نام همه آنها را دقیقاً به یاد ندارم، ممکن نیست. به علاوه همه تقریباً سرنوشت یکسانی داشتیم. بعد ها عده ای در آذربایجان شهید شدند، عده ای به شوری رفتند و عده ای هم به همراه من سرنوشت جدا گانه ای داشتیم: مدتی بعد دستگیر و به حبس های طویل المدت محکوم و زندانی شدیم.

باری بالاخره همگی ما در او بھی سفیان یک پادگان کوچک تشکیل دادیم که جز حفاظت خود حق هیچ فعالیت دیگری نداشت. این مطلب را احمد قاسمی مسئول سازمان حزبی گرگان، که یک روز بعد به

او بهی سفیان آمد، بهما گوشزد کرد و گفت فقط باید منتظر دستور حزب باشیم. تنها اجازه‌ای که دادند خالع سلاح پاسگاه ژاندارمری کوچکی نزدیک او بهی سفیان بود، آن هم فقط به منظور تأمین حفاظت او بهی سفیان، ولی گوشزد کردن که این کار باید بدون درگیری و خون ریزی انجام گیرد. رئیس پاسگاه ژاندارمری استواری بود به نام گیانی که قبل از قسمت توپخانه زیردست سروان رزم‌آور، از دوستانمان، خدمت کرده بود. او پس از مذاکره با رزم‌آور ژاندارم‌هایش را مخصوص کرد و خود بهما پیوست، چند تفنگ و یک مسلسل سبک هم از این طریق به قورخانه‌ی ما اضافه گشت. استوار کیانی بعد از این دستگیر واعدام شد.

درست است که ما حق نداشتیم دست به کاری بزنیم ولی دولت هم نمی‌توانست مزاحم ما شود. حادثه‌ی گنبد هم از طرف دولت در حقیقت یک تهور موضعی بود. زیرا علی‌رغم ظاهر امور، آن‌ها بدون موافقت شوروی‌ها نمی‌توانستند عملی انجام دهند.<sup>۱</sup> ترکمن‌ها هم با ما نظر مساعد داشتند.

بدین ترتیب در نیمه‌ی دوم شهریور ۱۳۲۴ ما در او بهی سفیان مستقر شدیم. در همین موقع فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تشکیل شد و اولین اعلامیه‌ی فرقه‌ی دموکرات به تاریخ سوم شهریور ۱۳۲۴ در اینجا به دست مارسید. هیئت مؤسسان فرقه‌ی دموکرات نقطه نظرهای خود را در این اعلامیه مطرح کرده بود. اعلامیه را احمد‌قاسمی برای ما آورد. او هفته‌ای یک پار به ما سرمی‌زد و برایمان خواربار، روزنامه و اخبار و اطلاعات جاری کشور را می‌آورد، از وضع ما جوییا می‌شد و مرتب توصیه می‌کرد دست به هیچ گونه فعالیتی نزیم.

در حدود بیست و پنج روز در این او به بودیم که یک شب به ما خبر دادند اثنانه شخصی خود را جمع کنیم و آماده حرکت باشیم. نصف شب ۱: قتل عام گنبد که در سیصد قسمی پاسگاه ارش سرخ انجام شد در خور تأمل است.

به هدایت یک چراغ قوه‌ی دستی سه چهار کیلومتر پیاده روی کردیم.  
در گوشاهی از ترکمن صحرا، درپناه کوهی از علف پرس شده،  
که شوروی‌ها برای تعلیف اسب‌هایشان آماده کرده بودند، جمع شدیم.  
در آن‌جا چند ماشین شوروی درپناه علف‌ها پارک شده بود. سرگردی که  
فرمانده قسمت بود وزبان فارسی می‌دانست باما صحبت کرد. از فعالیت  
ناظرخانه مانند کرد و گفت که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاه‌های  
مهم خود را از دست دادید و کاری هم نتوانستید انجام دهید. بعد هم اظهار  
اطلاع می‌کرد که ارتش برای دستگیری ما یک ستون نظامی از طریق  
فیروزکوه به این سمت فرستاده است. «بنابراین چون جان شما در خطر  
است ما به ناچار شما را به نقطه‌ی امن تری منتقل می‌کنیم».  
دوباره لباس‌هایمان را عوض کردیم و شدیم سرباز ارتش سرخ.  
سوارماشین‌ها شدیم و شبانه به پهلوی دژ رسیدیم. غروب روز بعد به راه  
افتادیم و از طریق جاده‌ی کناره از مرز آستان‌آباد گذشتیم و به آن طرف مرز  
هدایت شدیم.

بدین طریق در اوخر شهریور، دردهکده‌ای به نام شاه اولان، نزدیک  
باکو، به صورت نیمه بازداشت مستقر شدیم. سه ماه، مهر و آبان و آذر در  
این مکان ماندیم و در حقیقت محترمانه زندانی شدیم. عمارت بزرگی یا  
اطاق‌ها و خوابگاه‌های متعدد به ما اختصاص داده بودند. در داخل محوطه  
آزاد بودیم و خیلی خوب از ما پذیرایی می‌شد. حتی اگر می‌خواستیم  
مشروب هم سرومی کردند ولی حق خروج از محوطه را نداشتم. پس از  
یکی دوبار اعتراض به ما اجازه دادند که تحت نظر دونگه‌بان در ساحل  
بحر خزر و حتی در محل چاه‌های نفت گردش کنیم.

مثل هرجای دربسته‌ی دیگر، وقتی که عده‌ای پس از گزاراند یک  
سلسله حوادث عاطل و باطل می‌مانند، به پروپای هم می‌بیچند و دق دل‌ها را  
سریکدیگر خالی می‌کنند؛ این‌جا هم همین طور شد. در ابتدا امواج حمله

شذیدی علیه آذر بلند شد که تمام آتش‌ها از گورآذر بلند شده و او مسئول تمام این قیام‌های بی‌حاصل است. بعد هم دسته‌بندی‌ها شروع شد. بحث‌ها غالباً ذهنی، بی‌منطق و جز ایجاد عصبانیت و ناراحتی نتیجه‌ی دیگری نداشت. این بحث و جدل‌ها گاه تا آن‌جا ادامه و شدت می‌یافتد که به زدو خوردکشیده می‌شد تا جایی که یک روز رئیس بازداشتگاه یا مهمانسرای هراسمی که می‌خواهید بنامید — مداخله کرد. او یک سرگرد بود، بعد از این که همه ما را جمع کرد، گفت:

— شما مهمان ما هستید، مصالح شما ایجاب می‌کند که مدتی شما را دوستانه در این‌جا نگهداری کنیم. مجبورمان نکنید که رفتار خشنی داشته باشیم و انضباط نظامی برقرار کنیم. و مثالی زد: هوایما را مجبور به فرود اجباری نکنید. و مجدداً خواهش کرد که همه با هم دوستانه رفتار کنیم. استنباط من این است: دوستان ما تصور می‌کردن که هسته‌ی اصلی ارتش ملی آینده از این چند افسر تشکیل خواهد شد، دعوا و دسته‌بندی‌ها بیش تر به این خاطر بود که هر کس از همین حالات جای مناسب خود را در ارتش آینده اشغال نماید.

در بازداشتگاه چند نفری هم فارغ‌البال از این رقابت‌ها و بحث و جدل‌ها با دخترهای مسئول سروغذا و مأمور نظافت اطاق و لباس‌ها، رابطه برقرار کرده، به این ترتیب بعضی‌ها هم از این نظر با هم رقابت عشقی داشتند. اگر به نوایی هم رسیدند نمی‌دانم. بعضی‌ها هم مشغول درس خواندن و یاد گرفتن زبان بودند. برخی از ما هم تصمیم گرفتیم عصرها دو ساعتی دور آذر جمع شویم و آموزش مارکسیستی بیینیم.

آذر در مقایسه با اسکنندانی، در رهبری، کم‌تر موفق بود. آذر معلماتش وسیع تر از اسکنندانی بود، ولی مردی تن مزاج و ضریح اللهجه و بی‌گذشت بود و در برخورد با مسائل کم‌تر انعطاف نشان می‌داد و حال آن که می‌شود گفت اسکنندانی آدم مردم داری بود که در مباحثات سعی

می کرد نقطه‌ی اختلاف را دقیقاً تشخیص دهد، طرف را به خوبی بشناسد و از دری وارد گفت و گوشود که مخاطب استعداد پذیرش آن را داشته باشد. آذر در مباحثات یک‌ندگی نشان می‌داد و گاه عصبانی می‌شد. ولی هر کس بعد از مدتی متوجه می‌شد که او آدمی مثبت، کاربر و پرمحتوی است. با این‌همه اسکنندانی یک تشكیلاتچی ماهر بود و به عنوان یک رهبر دارای خصوصیاتی بود که می‌توانست مخاطبین را به خود معتقد کند.

درس‌های آذر غالباً بعداز ده دقیقه به جنگ تبدیل می‌شد، بحث از درس به جریان خراسان و گنبد و مانند این‌ها کشیده می‌شد و جنجال بالا می‌گرفت.

## فرقه‌ی دموکرات آذربایجان

در میان این بحث و جدل‌ها و قهر و آشتی کردن‌ها، روزی خبر آوردن‌که در آذربایجان قیامی برپا شده است، این خبر را سرگرد رئیس اقامتگاه بهما داد. او ما را جمع کرد و در میان نطق ملاطفت آمیزی گفت : - ملت ایران به پا خاسته است . طلیعه‌ی این قیام از آذربایجان شروع شده، وقتی ملتی به پا خیزد هیچ قدرتی نمی‌تواند سد راه او شود. این مردمی که قیام کرده است احتیاج به ارتش دارد و من امیددارم که شما را به همین زودی‌ها در رأس ارتش ملی آذربایجان بیینم. مطمئنم که برای اداره‌ی ارتش آذربایجان کسی بهتر از شما وجود ندارد. این شما هستید که باید هسته‌ی اولیه‌ی این ارتش را به وجود آورده ، رهبری نمایید. عشق مراجعت به ایران و شرکت در قیام توده‌های ملت همه بحث و جدل‌ها و عشق‌بازی‌ها و رقابت‌ها را تحت الشعاع قرار داد. دیگر همگی با شوق و ذوق منتظر بازگشت به ایران بودیم.

در این موقع هنوز ۲۱ آذر و روز پیروزی قیام ملی آذربایجان نرسیده بود. اوآخر آبان بود و تنها طلیعه‌ی قیام نمودار شده بود. شوروی‌ها با مشورت آذر ما را به چندگروه تقسیم کردند. قبل از همه خود آذر به اتفاق هفت نفر که همگی زبان آذربایجانی می‌دانستند عازم شدند. این‌ها برای فرماندهی و هدایت فداییان انتخاب شده بودند. دسته‌ی دوم بیست و دو نفر بود و من هم جزء همین عده بودم. ما وظیفه داشتیم که هسته‌ی اولیه‌ی ارتش را تشکیل دهیم. دهم دی بود که ما به تبریز رسیدیم، قیام دیگر پیروز شده بود. در تبریز خانه‌ای برای ما تهیه کرده بودند. آذر که ریس ستاب‌کل ارتش آذربایجان شده بود، به استقبال‌المان آمد.

فردای روز ورودمان به تبریز برای افسران و سربازان ارتش آذربایجان لباسی طرح کردیم که بعد از هشت تا ده روز لباس‌ها آماده شد و برای اولین بار ملبس به اونیفورم ارتش آذربایجان شدیم. ستاب ارتش آذربایجان به ریاست آذر تشکیل شد. این ارتش از نظر کمیت و تقسیم سازمانی به طور کلی طبق نظر فرقه‌ی دموکرات تشکیل شد، ولی خود ما آن را سازمان دادیم. اداره نظام وظیفه به ریاست سرگرد شفائی مستقر و سربازگیری شروع شد. سربازخانه‌ها در اختیار شوروی‌ها بود. ما برای ادارات ارتش و سربازخانه‌ها از عمارت‌های مخالفینی که فرار کرده بودند استفاده می‌کردیم. سیصد و پنجاه سربازهم بهمن دادند، آن‌ها را لباس پوشاندیم و در یکی از همین خانه‌های اربابی جا دادم.

کوشش ما این بود که قبل از عید نوروز ۱۳۲۵ بتوانیم سربازها را برای سان و رژه‌ای که قرار بود در آن روز در میدان تربیت تبریز دربرابر پیشه‌وری برگزار شود، آماده کنیم. سربازهای گردان من تو انسنند در آن روز با توبه‌های خود رژه بروند. اگر ما تو انسنیم در مدت دو ماه و نیم ارتشی مجهز و سازمان یافته

را به میدان رژه بیاوریم مدیون کمک عملی شوروی‌ها بودیم. آن‌ها در امر سازمان دهی و آموزش بسیار کاربر بودند. درست از همان روز اول یک خرمن گلوله‌ی توب پ در میدان تیر ریختند و سربازان مشغول تیراندازی شدند. رئیس سرنشیه داری یک سرهنگ بود و او بود که تصمیم می‌گرفت اسلحه، فشنگ و سایر تجهیزات را به چه میزان و چه قدر و به چه کسی بدهد. آذربایجان نداشت ولی با افسران ارشد شوروی در تماس بود. سایر قسمت‌ها همگی مستشار نظامی داشتیم. آن‌ها از افسران و گروهبانان آذربایجانی ارتض شوروی بودند که عیناً مثل ما ملبس به او نیفورم ارتض آذربایجان بودند.

مثلاً در قسمت من - گردن توپخانه کمک مستقیم تیپ - یا به قول آذربایجانی‌ها (بریگاد توب تابوری)، یک سرگرد، یک ستوان سوم و هفت هشت نفر گروهبان از ارتض سرخ خدمت می‌کردند. وظیفه‌ی آن‌ها بیشتر جنبه‌ی آموزشی داشت.

شوروی‌ها ۵۶ عراده توب ۷۵ میلی‌متری ضد تانک، ۱۲ عراده توب ۱۰۵ میلی‌متری ضد هوایی و مقدار زیادی گلوله‌ی توب و مسلسل و تفنگ به ما تحویل داده بودند. این سلاح‌ها اغلب آلمانی بود که در جنگ‌ها به غنیمت گرفته شده بود و به کار گرفتن آن‌ها احتیاج به آموزش داشت. افسران و گروهبانان ارتض سرخ تا آن جایی که من از نزدیک شاهد بودم در فرماندهی دخالت نمی‌کردند. رفتارشان خیلی محترمانه بود و سعی می‌کردند که فرماندهی ما را تثبیت کنند و هرگز دخالتی، که غرورمان را بشکند، در کارها نمی‌کردند.

مثلاً یک روز یکی از همین گروهبانان گزارش قسمت را به همان سرگرد مستشار داد. با این که من سروان بودم و او از من ارشدتر بود به گروهبان مزبور پرخاش کرد که خجالت نمی‌کشد در حضور یک فرمانده به او گزارش می‌دهد.

آن‌ها می‌خواستند به ما بفهمانند که فقط آمده‌اند به ما کمک کنند تا ارتشمان سروسامان بگیرد و بعدهم خواهند رفت. به هر حال ما در قسمت‌ها فرماندهی مطلق داشتیم.

نیروهای مسلح آذربایجان شکل‌های گوناگونی داشت. افسران هم چهار نوع بودند.

در موقع قیام عده‌ای از اعضای فرقه دموکرات یا رهبران اتحادیه کارگری یا دهقانی با عده‌ای چریک زیردست خود در قیام شرکت کرده بودند. این‌ها درجه‌ی افسری داشتند که خودشان به خودشان داده بودند و بعد هم این درجات از طرف فرقه تأیید شده بود. این‌ها آموزش نظامی ندیده، در حقیقت در جریان حوادث افسرشده بودند. این‌ها افسران فدایی بودند.

عده‌ای دیگر از افسران مسئولین حزبی بودند. که به عنوان رهبر سیاسی و یا مسئولان اداری به قسمت‌ها فرستاده می‌شدند. فرقه به آن‌ها درجه‌ی افسری داده بود.

عده‌ای هم افسرانی بودند که در دانشکده‌ی تازه تأسیس افسری آموزش دیده بودند. در آذربایجان بلافصله بعد از قیام، دانشکده‌ی افسری تشکیل شد و عده‌ای را پس از دو ماه آموزش با درجه‌ی ستوان دوم یا ستوان سوم، افسر کردند.

عده‌ای هم ما بودیم که با درجات خود از ارتش ایران آمده، به ارتش آذربایجان پیوسته بودیم. ما حدود هفتاد نفر بودیم که ستون فقرات ارتش را تشکیل می‌دادیم.

به این ترتیب چهار نوع افسر در ارتش آذربایجان خدمت می‌کرد که ضوابط استخدامی مشخصی نداشتند.

افسران فدایی هیچ کس را قبول نداشتند، مدعی بودند که حکومت را به زور اسلحه گرفته‌اند، حکومت مال آن‌هاست، درجه‌هایشان را در

میان خون و انقلاب به دست آورده‌اند و طبعاً از بقیه معتبر ترند. ما خود را تخصصیل کرده، آموزش دیده و در نتیجه برای اداره قوای مسلح صالح‌تر از دیگران می‌دانستیم. این وضع نا به سامان انصباط ارتش را به خط مری انداخت. فرقه‌ی دموکرات به افسران فارس - ما را به این نام می‌شناختند (فارس افسرلر) - یک درجه ترفیع داده بود که خود این مطلب هم اشکالات تازه‌ای در میان افسران ایجاد کرده بود. زیرا افسرانی که از ارتش ایران جدا شده بودند یکدست نبودند. عده‌ای در قیام خراسان شرکت کرده بودند، عده‌ای هم همین طور از تهران فرار کرده، به ارتش آذربایجان پیوسته بودند، عده‌ای هم در لشکر قبلی آذربایجان خدمت کرده، بعد از تسلیم پادگان‌های آذربایجان، به ارتش جدید آذربایجان پیوسته بودند، عده‌ای هم اصولاً دید و یا سابقه‌ی سیاسی نداشت، یا از روی احساسات و یا به علل شخصی در آذربایجان مانده بودند که بعضی از این‌ها، حتی وضع مشکوکی داشتند. باید به این وضع سروسامان داده می‌شد.

بالاخره روزی همه‌ی ما را به باشگاه افسران دعوت کردند، در آنجا کنفرانسی با حضور آفایان پیشه‌وری، بی‌ریا و کاویان وزیر جنگ تشکیل شد. جلسه با نطق پیشه‌وری افتتاح شد. او پیشنهاد کرد که قضیه با نظر خود افسران و به شکل دموکراتیک حل شود. ولی کار به جنجال و فحاشی پیشه‌وری به یکی از افسران کشید.

در آن زمان ندانسته و یا از روی بدخواهی تبلیغات شدیدی علیه ما (فارس افسرلر) رواج داشت. حتی مواردی به روی رفقای ما تیراندازی شد. سرگرد صفوت فرمانده وقت دانشکده‌ی افسری، در محل خدمت کشته شد. سرگرد خلعتبری فرماندهی هنگه توپخانه را پشت میز کارش به گلو له بستند، که خوش بختانه در اثر ناشیگری و سرآسمینگی ضارب و زیرکی خلعتبری تیرها به خط رفت و فقط پایش کمی جراحت برداشت. به هر حال در یک چنین آتمسفری آن جلسه تشکیل شد و با شمارهای

تهدید آمیز افسران فدائی خاتمه یافت، بالاخره سرهنگ پناهیان که به جای آذر رئیس ستاد ارتش آذربایجان شده بود، پیشنهاد کرد که یکدست کردن افسران قوای انتظامی به کمیسیونی متشکل از چند افسر و چند عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه واگذار شود که تصویب و موقعتاً قال قضیه کنده شد. این کمیسیون تصمیماتی هم گرفت که دیگر مجال اجرا نیافت.

اشاره کردم که پناهیان به جای آذر رئیس ستاد ارتش شده بود. آذر را در اردیبهشت ماه سال ۱۳۲۵ عزل کردند و ظاهرآ برای استراحت به آن طرف مرز فرستادند. او با پیشهوری اختلاف پیدا کرده بود، رهبری فرقه را در ارتش، به آن شکل که می‌خواستند، نپذیرفت. سوروی‌ها، البته با اشاره‌ی پیشهوری، او را محترمانه بازداشت کردند و به باکو بردنده استراحت کنند. چند ماهی هم آنجا بود و موقعي که ارتش شوروی ایران را ترک کرد او را با سلام و صلوات برگرداندند. پیشهوری به عندر گذشته ازاو به خوبی تجلیل کرد، ابتدا اورا به رضائیه وبعد به اردبیل فرستادند. در موقع حمله ارتش ایران، به تبریز احضار شد که پست قلبی خود را اشغال کند ولی دیگر مجال این کار را نیافت.

درباره‌ی پیروزی و شکست سریع انقلاب آذربایجان سخن بسیار است ولی من فقط از دیدگاه خودم، از دیدگاه افسری که از کanal باریکی عبور کرده است، صحبت می‌کنم. به نظر من رمز پیروزی سریع و همچنین شکست سریع انقلاب دموکراتیک آذربایجان، یاوری و کمک بی‌دریغ ارتش سرخ و یا صحیح تر تکیه‌ی بی‌حد فرقه دموکرات آذربایجان به این یاوری و مساعدت برادرانه اتحاد شوروی بود. البته شعارها و خواسته‌های فرقه دموکرات آذربایجان همه برحق، صحیح و مترقبی بود: آزادی‌های دموکراتیک، زبان، قلم، اجتماعات، فرهنگ، خودمختاری در محدوده‌ی کشور آزاد ایران، درخواست‌های رفاهی درباره‌ی طبقات زحمت‌کش، تجدیل روابط بین کارگر و کارفرما و ارباب رعیت، چیزی نبود که مورد

ایراد یا مخالفت هیچ آزاده‌ی ایرانی باشد، ولی مطمئناً این شهارها و خواست‌ها به طور وسیعی به میان مردم نرفته بود. آیا در طول سه یا چهار ماه، از تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان تا ۲۱ آذر ۱۳۴۴ - روز قیام پیروزی فرقه دموکرات - ممکن بود که تمام توده‌ی کارگری، دهقانی و خردی بورژوازی ملی آذربایجان، برای یک انقلاب ملی و دموکراتیک آماده گردد؟ درست است که قبل از تشکیل فرقه کارهایی تو سط حزب توده ایران شده، سازمان‌های پراکنده و ضعیفی در بعضی از نقاط آذربایجان به وجود آمده بود ولی این فعالیت‌ها کافی نبود که در زمان محدودی عوامل عینی موجود در جامعه‌ی فئodal - بورژوازی آن روز آذربایجان به عوامل ذهنی مشتب و آمادگی انقلابی منجر گردد و چهره‌ی جامعه را دگرگون سازد.

شاید اوضاع و احوال زمانی و مکانی موجود و بهره‌گیری از چتر حمایت ارتش سرخ در ایران، فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را وسوسه کرد تا در شروع و پیروزی قیام عجله کند. البته ارتش سرخ مستقیماً در قیام شرکت نداشت ولی جضور و حمایتش ازانقلاب آذربایجان در همه‌جا احساس می‌شد. خود به خود همین احساس سبب تسلیم و ترک مقاومت پادگان تبریز و سایر پادگان‌ها گردید.

در هر صورت قیام پیروزشد، حکومت ملی آذربایجان تشکیل شد و در طول یک سال حاکمیت خود سریعاً دست به اصلاحات اساسی زد که تقسیم بعضی از اراضی، ملی کردن بعضی از کارخانه‌ها، مصادره‌ی اموال دشمنان مردم، تشکیل ارتش ملی آذربایجان، ایجاد دانشگاه تبریز و فعالیت شبانه روزی برای بازسازی و اسفالت خیابان‌های تبریز از آن جمله است. هنوز دانشگاه تبریز و اسفالت خیابان‌های شهر، یادگار آن دوره است. ولی با همه‌ی این‌ها فرقه نتوانست نظر مساعد توده وسیع زحمت کشان را جلب و در کنار خود نگهداشد. چرا؟

دلیل را باید در عناصر متشکله قیام و پیروزی آن جست و جو کرد. در آن روزها - و هنوز هم - علت شکست انقلاب آذربایجان را در عدم تناسب نیروها بین امپریالیزم و سوسیالیزم در صحنه بین المللی جست و جو می کنند. ولی علت پیروزی هم، با توجه به شرایط مکانی، همین بود. پیروزی سریع انقلاب ملی آذربایجان نتیجه یاوری بی دریغ سوسیالیسم بود. ولی به محض این که این یاوری، البته به علت عدم تناسب نیروها در صحنه بین المللی، از حکومت ملی آذربایجان دریغ شد، شکست خورد.

من به هیچ وجه مخالف انترنسیونالیسم، همبستگی بین المللی نهضت های آزادی بخش و جنبش های کارگری جهانی، کمک برادرانه و مقابله زحمت کشان جهان نیستم؛ بلکه عمیقاً به آن اعتقاد دارم. در دنیایی که سیستم یکپارچه و جهانی امپریالیزم گلوی ملل ضعیف و زحمتکش را در هر گوشه ای از دنیا می فشارد، ساده لوحی است که این ملت ها را از کمک به یکدیگر محروم کنیم. ولی این یاوری، یا صحیح تر کمک های خارجی به اعتبار عنصر انقلابی درون جامعه مؤثر است. به عبارت دیگر، کمک و حمایت خارجی عنصر انقلاب درونی را تقویت می کند و لی انقلاب نمی آفریند.

انقلاب ملی و دموکراتیک آذربایجان نمونه ای زنده ای این نوع حمایت بود. سهم یاوری اتحاد جماهیر شوروی به مراتب بیش از یاوری و شرکت خود مردم زحمتکش آذربایجان به این انقلاب بود. رمز پیروزی و شکست انقلاب هم در همینجا نهفته است. تا زمانی که این یاوری ادامه داشت نفس انقلاب گرم بود و به محض قطع آن، انقلاب خفه شد. در آذربایجان، به خصوص پس از تخلیه ای ارش سرخ، آن شور و شوق اولیدی انقلابی از بین رفت، حتی دسته های مخالف به تظاهرات علنی دست می زدند. علت واضح بود: انقلاب آذربایجان عمق توده ای

نداشت، اصالت نداشت، تنها رهبر کارآمد فرقه خود پیشه‌وری بود، آقایان قیامی، پادگان و به طوری که می‌گفتند الشامی، فریدون ابراهیمی وغیره هم افراد معتقد‌بودند ولی از این‌ها که بگذریم اعضا‌ی پایین تر فرقه فهم انقلابی چندانی نداشتند و یا اگرداشتند اندک بود. عده‌ای هم فرصت طلب خود را منسوب به نهضت جازده بودند، یک مشت شعارهای قالبی از برداشتند که با حرارت و مشت‌های گره کرده تکرار می‌کردند و همین را هم پایان کار انقلاب می‌دانستند.

حتی خود پیشه‌وری گاهی مرتکب کارهای عجیب و غریب به خصوص در ارتش می‌شد. شاید هنوز به ارتش منظم اعتقاد نداشت و تنها برای فدائیان مسلح که در یک زمان خاص به هیجان آمده و کارهایی کرده بودند، ارزش قائل بود.

یادم هست یک بار پیشه‌وری برای سرکشی به سربازخانه آمد. در موقع ورود او، افسر نگهبان، ستوان یک دیانت، در آشپزخانه ناظر تقسیم غذا بود. پیشه‌وری اورا احضار می‌کند و ایراد می‌گیرد که چرا در دفتر نگهبانی و پشت میزش نیست. افسر نگهبان تو پرسیح می‌دهد که نباید او همیشه پشت میزش باشد. او موظف است که در تمام امور و از آن جمله در تقسیم غذا نظارت کند. پیشه‌وری از «گستاخی» او عصبانی می‌شود و به سربازها دستور می‌دهد او را کتک بزنند. سربازها تردید می‌کنند و حاضر نمی‌شوند افسر خود را کتک بزنند، آن وقت او همین دستور را به اسکورت‌های خود می‌دهد و فدائیان اسکورت، افسر مزبور را کتک می‌زنند.

افسران به عنوان اعتراض به عمل پیشه‌وری چند ساعتی خدمتشان را ترک کردند، ولی از آن جایی که معتقد بودند در این موقعیت اعتضاب برای ارتش ملی زیان‌آور است، خیلی زود به سرکارشان برگشتند ولی اعتراضشان باقی بود. پیشه‌وری هم برای این که از افسران دل‌جویی کرده

باشد بعدها اقداماتی کرد، از جمله شب‌های جمیعه آن‌ها را برای شام به شاه گلی دعوت می‌کرد و ضمناً درباره انقلاب آذربایجان و اقدامات بعدی و وظیفه‌ی نیروهای مسلح مطالبی می‌گفت.

از مجموعه‌ی صحبت‌های پیش‌پروردی و یک سلسله حوادثی که قبل از این جلسات روی داد من به‌این نتیجه رسیدم که ظاهرآ روابط خوبی بین آقای پیش‌پروردی و حزب توده‌ی ایران وجود نداشت.  
یادم هست بعد ازورود به تبریز در اولين جلسه معارفه با پیش‌پروردی، او ضمن خوش آمدگویی و بیان موضع فرقه دموکرات، گفت:  
- حزب توده فقط حرف می‌زند و شعار می‌دهد ولی ما اسلحه به دست گرفتیم و عمل کردیم.

در همان وقت، این نوع یادآوری از حزب توده ایران، طنین ناخوش آیندی در گوش من ایجاد کرد. بعد هم که تکلیف کردند عضو فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بشویم، همگی ساکت مقاومت کردیم. تصور می‌کنم که ریشه‌ی مخالفت پیش‌پروردی با آذر هم از همین‌جا آب می‌خورد. پرخاش ناگهانی و بی‌دلیل پیش‌پروردی به یکی از افسران، در جلسه‌ای که قبلاً از آن یاد کردم، کتک زدن افسر نگهبان و فضای غیر دوستانه‌ای که در روابط فرقی‌ها و افسران حکم‌فرما بود باید چنین ریشه‌ای داشته باشد. بعدها حتی شنیدم که اصولاً حزب توده‌ی ایران با ادغام سازمان‌های حزبی به فرقه‌ی دموکرات و اقدامات بعدی فرقه چندان موافق نبوده، ولی در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت و چهاراسبه به‌دبیان فرقه کشیده شد.

به هر حال بعد از خروج ارتش سرخ، هیجان انقلابی اولیه در آذربایجان به تدریج فروکش کرد و به نظر می‌رسید اقداماتی هم جهت حفظ آن روحیه انجام نمی‌شود. حتی به نظر من آن هیجان ابتدایی هم تا حدودی ناشی از روحیه‌ی فرصت‌طلبی بود. در فرقه‌ی دموکرات عده‌ی

زیادی از مهاجرین عضو بودند که کارهای اساسی دستشان بود: وزیر جنگ، رئیس کل شهربانی، رئیس کل نگهبانی، رئیس دژبان، کلانتری‌ها وغیره وغیره. رفتار این مهاجرین از همان بدو ورود به ایران اثر خوبی در ذهن توده‌ی مردم به‌جا نگذاشته بود. این‌ها رفتاوشان اوپاش منشانه بود و به خصوص از وقتی که در فرقه مسلح هم شده بودند، خیلی خشن و به خیال خویش «انقلابی» رفتار می‌کردند. فرست طلبان اصلی همین‌ها بودند، ولی قسمتی از توده‌ی واقعی آذربایجان در ابتدا با صمیمیت به ندای فرقه جواب مثبت داد.

البته این‌ها علت اصلی نارضایی مردم نبود. در تبریز عده‌ای از مخالفان که بیشتر کاسب کار بودند علناً جلساتی داشتند. در تبریز شایع بود که می‌گفتند روزی عده‌ای در خیابان‌ها راه افتاده شعار می‌دادند: «یا شاسون!»<sup>۱</sup>. بقایی از یکی از تظاهر کنندگان می‌پرسد: «یولداش کیم یا شاسون؟»<sup>۲</sup>. و طرف جواب می‌دهد: «هله معلوم دگل»<sup>۳</sup>.

ما با مردم تماس چندانی نداشتیم ولی احیاناً وقتی با یکی از کسبه یا افراد دیگر برخورد می‌کردیم و از لهجه‌مان می‌فهمیدند که آذربایجانی نیستیم برخوردشان با ما مهربان‌تر می‌شد و صریحاً می‌گفتند اقلاً با شما می‌توانیم دو کلمه حرف حسابی بزنیم و به‌این ترتیب تنفسان را از افسران فرقه و یا فدائی ابراز می‌کردند. طبیعی است که عده‌ای از این‌ها منافعشان به‌خطر افتاده بود.

ما با این که در سر بازخانه و از صحنه دور بودیم کم‌کم متوجه می‌شدیم که این وضع نمی‌تواند آن‌قدرها دوام داشته باشد. حکومت،

۱: زنده باد!

۲: کی زنده باد؟

۳: حالا معلوم نیست.

حکومتی نبود که توده‌ی مردم آن را از خود بداند و به دنبال رهنماودهایش برود. به خصوص موقعي که بین تهران و تبریز رفت و آمدهای شروع شد، مظفر فیض وزیر اون دبیر کل حزب قوام‌المسلطنه به تبریز آمد و پیشه‌وری به تهران رفت تا راه مسالمت آمیزی برای حل مسئله آذربایجان بیابند. معلوم شد که فعل و انفعالی از بالا صورت گرفته است و احساس می‌کردیم که دیگر از انقلاب ملی آذربایجان چیزی نمانده است. یاد هست در همان روزها یکی از افسران بینی اش را به سمت پاگون لباسش گرفت و گفت:

— پاگونهای ما بوی نفت می‌دهد.

البته ما افسران در جریان سیاست‌های پشت‌پرده نبودیم، جلسه و حوزه‌ای هم نداشتمیم که در این زمینه اطلاعی داشته باشیم و این احساس ما صوفاً بر اساس مشاهدات روزانه بود. به هر حال این احساس عمومی ما بود و بعد هم معلوم شد خیلی اشتباه نبود و دیدیم کار به کجا کشید. بعد از این که معلوم شد گفت و گوها بی‌نتیجه مانده، حکومت ایران تصمیم گرفته است به آذربایجان نیروی برستد، می‌تینگ‌ها بی در شهر های مختلف آذربایجان تشکیل شد و مردم را ظاهرآ برای مقاومت تجهیز می‌کردند شعار معروف: «اولمک وار، دونمک یخدور!»<sup>۱</sup> یادگار آن روزها است. به سرعت قسمت‌هایی از ارتش آذربایجان برای دفاع به مرزها فرستاده شد.

شوروی‌ها در موقع تخلیه، سلاح‌ها و تجهیزات، از آن جمله توپ‌هایی را که به ارتش آذربایجان داده بودند، پس گرفته با خود بردنده. ما فقط چهار عراده توپ ۷۵ کوهستانی داشتمیم که از لشکر سابق آذربایجان باقی مانده بود. فرماندهی این توپ‌ها من بودم. دو عراده به فرماندهی سروان پور هر مزان به قافلانکوه فرستاده شد و دو عراده دیگر

۱: مرگ آری. بازگشت هرگز!

به کمک حکومت ملی کردستان<sup>۱</sup> و به فرماندهی خود من به جبهه‌ی سقز فرستاده شد.

موقعی که مأمور جبهه‌ی سقز شدم ملام مصطفی بارزافی مسئول دفاع از این جبهه بود. توب‌هایم را به روستای «سرای» سی کیلومتری سقز منتقل کردم. «سرای» مرز بین حکومت ملی کردستان و ارتش ایران بود، در این نقطه پس از آشنایی با خط جبهه، توب‌ها را در نقطه‌ای مسلط به سقز مستقر کردیم و منتظر دستور ماندیم.

برخوردي در هیچ یك از جبهه‌ها صورت نگرفت. فقط در جریان جا به جا کردن نیروها و موضع گیری و سنگر کنی در قافلانکوه، سرگرد قاضی اسداللهی، این مرد آزاده‌ی مؤمن، این رفیق خیلی خوب ما از هوا هدف قرار گرفت و شهید شد.

همه امیدوار بودیم که به زودی انتقام اورا خواهیم گرفت و مطمئن در سنگرهایمان منتظر دستور حمله بودیم که ناگهان همه امیدها بر باد رفت. شب ۲۱ آذر بود که برای نظارت در وظایف عقب جبهه به دهکده‌ای به نام «آلتونی خورو» رفته بودم. مرکز تدارکات ما در یك خانه‌ی روستایی بود: در آنجا مشغول مطالعه‌ی نامه‌های رسیده بودم که خبر آوردن سواری مرا می‌خواهد.

او از جانب سرهنگ عزت - رئیس ستاد ملام مصطفی و از افسران کرد عراقی بود که بعدا در عراق دستگیر و اعدام شد - پاکتی برای من آورد که محتوى همان اعلامیه معروف بود. همان اعلامیه‌ای که از طرف رهبران فرقه آذربایجان و کردستان اعلام شده بود که برای اجتناب از برادرکشی تصمیم به ترک مقاومت گرفته‌اند و به قسمت‌های ارتش آذربایجان

۱: حکومت ملی کردستان به رهبری قاضی محمد فقید و همزمان با حکومت ملی آذربایجان در مها باد تشکیل شد.

دستورداده بودند به سر بازخانه‌های خود مراجعت نمایند. سرهنگ عزت براین اعلامیه یادداشتی ضمیمه کرده بود:

«آقای سلطان... پیشه‌وری فرار کرده، رهبران فرقه فرار کرده‌اند، ارتش حکومت مرکزی وارد تبریز شده و پشت جبهه‌ی ما، میاندوآب، هم اشغال شده است. بنابراین برای حفظ امنیت پشت جبهه، شما به بوکان بروید و به طرف میاندوآب موضع بگیرید...».

من از نامه‌ی او بتوی سراسیمگی احساس کردم.

سرگرد پیرزاده را حکومت آذربایجان برای کمک به ستاد ملا مصطفی به «سرا» فرستاده بود. تصمیم گرفتم با او تماس بگیرم و بعد از اطلاع دقیق از وضعیت جبهه، نقشه‌ی مناسبی برای عقب نشینی تهیه کنم به ستوان یک رئیس دانا، که در سنگر بود، پیغام فرستادم توب‌ها را جمع کرده، به «آلتوونی خورو» بیاید و خود به «سرا» رفتم.

در «سرا» چند نفر از افسران آذربایجان را، که آن‌ها هم برای کمک به جبهه‌ی کردستان آمده بودند، دیدم. اصغر احسانی فرمانده یک گردان پیاده، محمود تیوایی مسئول تدارکات جبهه و مرتضی زربخت افسر هوایی را آن‌جا ملاقات کردم. از همه مضحک‌تر مأموریت زربخت بود. او را فرستاده بودند که هدف‌های زمینی را شناسایی کرده، بعداً با هواییما برای بمباران این نقاط اعزام گردد.

در آذربایجان فقط دوفرونده‌ی هواییما بود که آقایان مرتضی زربخت و علی جودی در مأموریت «پرواز به سوی آزادی» از تهران با خود آورده بودند. قارقارک‌هایی که بمب هم نداشت. شاید می‌خواستند با نارنجک دستی از طریق هوا هدف‌ها را بکوینند...

باری، معلوم شد که آقای پیرزاده، رئیس ستاد جبهه، قبل از همه مرکز فرماندهی را ترک کرده است. اعلامیه‌ی ترک مقاومت را یک موتو سوار به «سرا» آورده بود. آقای پیرزاده هم برای اطلاع از صحت و سقم

اعلامیه پشت موتور می‌پرد که بعدها سر از اتحاد شوروی درمی‌آورد. از احوال ژنرال عظیمی، که ستادش در میاندوآب بود، جویا شدم ازاو هم کسی خبر نداشت. بعد‌ها در تبریز دستگیر و اعدام شد. لاعلاج پیش سرهنگ عزت رفتم. او گفت:

حقیقت این است که رهبران فرقه دموکرات همگی فرار کرده‌اند و دیگرچیزی به‌نام فرقه وجود ندارد. ارتش ایران هم همین دو سه روزه تمام آذربایجان را اشغال خواهد کرد. حال خود تصمیم بگیرید! ایل بارزان در اینجا خانه‌ای ندارد که از آن دفاع کند. ما در حقیقت در هوا محلقیم. اکنون شما هم در هوا معلقید، نمی‌توانید خودتان را به تبریز برسانید. ضد انقلاب در راه و نیمه راه حداقل برای گرفتن اسلحه، شما را به گالوله می‌بنند. تازه اگر سلامت به تبریز برسید، معلوم نیست آن‌جا چه حوالی در انتظار شماست. تنها وظیفه‌ی شما و ما در حال کنونی حفظ جان خودمان است. خود دانید، ما به مهاباد عقب‌نشینی می‌کنیم، شما هم اگر مایلید با ما بیایید.

بعدها شنیدم شوروی‌ها به پیشه‌وری توصیه کرده بودند که در مقابل ارتش ایران مقاومت ننماید و به اتفاق کمیته مرکزی فرقه دموکرات از مرز عبور کرده به شوروی بروند. به افسران و خانواده‌آن‌ها هم که در تبریز بودند، در اثر اصرار و پشتکار ژنرال آذر، چنین اجازه‌ای داده شد. و بعد کم کم کار به جایی رسید که مرز به روی همه بازشد. حتی شنیدم پادگان اردبیل به صفحه و باصلاح کامل به آن طرف مرز رفتند. در حالی که، اگر رهبران فرقه سراسیمه نشده، جانشان را برنداشته، فرانکرده بودند می‌توانستند تمام قسمت‌های ارتش و فدائیان و تمام افرادی را که در خطر اعدام بودند، جمیع کرده، منظم عقب‌نشینی نمایند. حتی اگر مجبور به جنگ و گریز هم می‌شدند باز تلافات کمتر از سه روز قتل عام مردم بی‌پناه تبریز و سایر شهرها بود.

ماهم تصمیم گرفتیم با حفظ اسلحه و قسمت‌های خود به مهاباد، که هنوز قاضی محمد رهبر حکومت دموکرات کردستان در آن جا بود، برویم. این شهر فجلا می‌توانست برای ما جای امنی باشد.

قرارشده احسانی با گردانش به بوکان، مرکز خواربار جبهه بروید، خواربار موجود در انبار را به ماشین‌هایش منتقل و از طریق قصبه‌ی برhan به مهاباد برود و من هم توب‌هایم را بار ماشین کرده، به دنبالش راه بیفهم. چون یک ماشین بیشتر نداشتیم بقیه نفراتم را با قاطرها به مسئولیت یک افسر از همین راه روانه کردم. بارزانی‌ها پیاده و به منظور نیروی حفاظتی به دنبال ما حرکت کردند.

در بوکان، وقتی احسانی به اتفاق سایر افسران برای تخلیه‌ی انبار می‌روند، اهالی بوکان که عاشق اسلحه‌اند سربازان را دوره می‌کنند، در میان آنان پانیک ایجاد کرده، به بهانه‌ی نجات‌شان، سلاح‌های آن‌ها را می‌گیرند و همه را فراری می‌دهند. خلاصه وقتی افسران پس از نیم ساعت برمه گردند می‌بینند از گردان پانصد نفری اثری بر جای نیست، هر سرباز به هر کجا که عقلش رسیده گریخته است.

هفت نفر از افسران همراه گردان: احسانی، زربخت، تیوای، ارشیار، توکلی، اصغری و نیکلامار کاریان که هوا را پس می‌بینند با همان اتومبیل خواربار از معمر که خارج شده، خود را به مهاباد می‌رسانند. من در سه چهارماهی که در کردستان بودم تا حدودی به روحیه مردم آن‌جا آشنا شدم. آن‌ها در اثر سالیان دراز زندگی در شرایط فئودالی روحیه‌ای مناسب با این شرایط یافته بودند: تابع زور بودند، زوری که ارباب بر آنان تحمیل کرده بود. طبعاً چنین افرادی، هرگاه قدرت می‌یابند، به زیردستان همان ستمی را که یک عمر از ارباب دیده‌اند، روا می‌دارند. در واقع دق‌دلی از ارباب را، سردیگران درمی‌آورند. البته توده‌ی شهری چنین نبود و تا حدودی از اسارت چنین روابطی آزاد شده، می‌رفت که

به تدریج روحیه‌ای اجتماعی و سیاسی بیابد.

من باشناخت روحیه‌آنها، بعدها هر جا می‌رفتم به خوبی می‌توانستم گلیم خود را از آب بپرون بکشم . قبل از ورود به هر آبادی یکی دو گالوله توب ، البته بدون هدف گیری، تیراندازی می‌کردم . اگر هم توب نداشتم اولین گالوله هوایی را شلیک می‌کردم و یا اولین دادر را می‌کشیدم، دیگر همه رام می‌شدند، همان‌هایی که قبل از حاضر نبودند حتی یک قرص نان و یک عدد تخم مرغ را در مقابل چند برابر بهای آن بفروشنند، اینکه هر قدر خواربار و علیق که می‌خواستی به سرعت فراهم می‌کردند و تازه به هیچ قیمتی حاضر به دریافت پول نبودند. اگر از همان ابتدا با مسالمت و خواهش و تمنا تقاضایی داشتی کلاهت پس مهر که بود. علاقه‌ی مشترک همه‌ی آنها اسلحه بود.

این وضع بهخصوص در بوکان حاکم بود. جالب این که، همین کردهایی که یک گردان سر بازرا خلع سلاح کرده، همه‌را فرارداده بودند، اکثر آن‌ها از فدائیان و پیش‌مرگان خود حکومت ملی کردستان بودند.

قبل از رسیدن به بوکان از سرنوشت گردان احسانی و رفتار اهالی بوکان اطلاع یافتم، حقیقت را با سر بازانم در میان گذاشتم، به آن‌ها حالی کردم که اگر همه با هم باشیم خطر کمتری تهدید مان می‌کند و اگر متفرق شویم از آن جایی که به وضع محل آشنایی نداریم، هیچ امنیتی نخواهیم داشت و اگر از سرما جان به در ببریم از دست فرصت طلبان جان سالم به در نخواهیم برد. به آن‌ها قول دادم به محض رسیدن به یک منطقه‌ی امن همه را به موقع مرخص خواهیم کرد، که البته بعدها هم همین کار را کردم .

آن‌ها استدلال مرا پذیرفتند. تقریباً نیمه شب وارد بوکان شدیم. فراموش کردم بگویم که اهالی بوکان سه نفر از افسران: سرگرد خاکساری سروان ظهیری و ستوان حق پرست را هم فریب داده، به خانه‌های خود

برده بودند که پنهانشان کنند؛ ولی آنها را در حقیقت زندانی کرده بودند تا موقع ورود ارتش به عنوان قربانی جلوارتش بینند و بدین ترتیب گناه همکاری خود با حکومت ملی کردستان را بشویند.

در این قسمت از یادداشت‌ها چند بار نامی از احسانی آمد، در صورتی که قبل از دیدیم اور گنبد مجروح، دستگیر و به تهران اعزام گردید. او به اتفاق سایر افسران دستگیر شده‌ی قیام خراسان، به راه ۱۵ انش، حسین فاضلی، رحیم شریفی و علی ثناوی در دژبان مرکز زندانی بودند. بعد از تشکیل حکومت ملی آذربایجان آنها در بجهوهی محاکمات از زندان دژبان فرار کرده، به ارتش آذربایجان پیوستند.

نقشه‌ی فرار، از طرف قهرمان شهید، روزبه، طرح و به وسیله‌ی سرگرد حمیدی اجرا شد. سرگرد حمیدی هم به اتفاق این فراری‌ها به ارتش آذربایجان پیوست. چهار نفر سر باز دستگیر شده، به هشت ماه زندان محکوم شدند که بعد از اتمام محاکومیت برای بقیه‌ی خدمت به سر بازخانه اعزام گردیدند. برگردیم به دنباله‌ی ماجرا :

سرگرد جلال یکی از افسران کرد عراقی، که به بارزانی‌ها پیوسته بود، توصیه کرد که اگر کردها بهما نزدیک شدند، بی‌معطالت یک رگبار آفتمات جلو پایشان خالی کن که هم آنها بترسند و هم روحیه‌ی سر بازهایت حفظ شود. من به خاطر پرهیز از کشنن احتمالی اشخاص در اجرای این توصیه تردید کردم ولی همین که متوجه شدم تردید من باعث تجربی آنها شده، بدون توجه به اخطارهای من ماشین را محاصره کرده‌اند و وضع خطرناک می‌شود، یک رگبار جلوی پای آنها خالی کردم و همین که کردها فهمیدند که دارم رگبار دوم را آماده می‌کنم، عقب نشستند ولی همیشه با چند قدم فاصله مارا تعقیب می‌کردند. رفتارشان با ما داستانی را به نظرم آورد که در کتاب‌های ابتدایی خوانده بودم «مرگ خروروسی سگ»: منتظر بودند در گل فرورویم و درمانده شویم تا بر

سرمان بریزند. عاشق تفنگ بودند!

به هر حال پس از سه روز سخت، در سرما و گل ولای، به اتفاق سر بازانم به مهاباد رسیدیم. البته مجبور شدم که توپ‌ها را بین راه، در محلی کنار جاده، رها کنم. ماشین در گل فرورفت و دیگر از جایش تکان نخورد. بقیه‌ی سر بازانی را هم که با قاطرها روانه کرده بودم به ما پیوستند.

تاریخ ۲۴ یا ۲۵ آذر ۱۳۲۵ بود که به مهاباد رسیدیم. بلافاصله به قصد دیدار قاضی محمد رفیعی ولی قاضی محمد در مهاباد نبود. گفتند به میاندوآب و به پیشواز ارتش رفته است.

امیرحسین خان وزیر جنگ او گفت که ما خود نمی‌دانیم چه کاره‌ایم، ولی به عقیده‌ی من ماندن شما در مهاباد صلاح نیست، برای این که هر آن ممکن است ارتش وارد مهاباد شود.

طبیعی است که منتظر ورود ارتش به مهاباد نشدیم، شاهد ورود ارتش ایران به آذربایجان هم نبودیم ولی بعدها شنیدیم که ارتش قبل از دخول به تبریز سه روز در باسمنج – دهکده‌ای نزدیک تبریز – اطراف کرده، به مأموران مخفی و مزدوران خود و ضد انقلاب آزادی عمل داده است تاهر کاری بخواهند سر مردم بی‌پناه تبریز بیاورند. در این سه روزه مردم تبریز را در حمامی از خون غرق کردند. مردان را کشتند، به زنان تجاوز کردند، اموال آن‌ها را غارت کردند و خانه‌هایشان را آتش زدند. تازه بعد از سه روز از این «فاتحانه» وارد تبریز شد و آن‌چه را که مزدوران نتوانسته بودند انجام دهند، خود انجام داد. بیست و شش نفر از افسران را دستگیر و بعد از یک محکمه‌ی مسخره به اعدام محکوم کرد. ژنرال ابوالقاسم عظیمی، سرهنگ کثیر تصویی، سرگرد قاسمی، جودت، آنهی، سروان غفاری و جعفر سلطانی به اتفاق ۱۹ نفر دیگر تیرباران شدند. فریدون ابراهیمی، رامین، قلی صبحی... و چندین نفر دیگر را به دار

آویختند. بعدها شنیدم که حدود بیست هزار نفر فقط در تبریز شهید شدند و در همین ایام چهار نفر از افسران: ظهیری، حق پرست، سقائی و خاکساری را که کردهای بوکان دستگیر کرده بودند در مهاباد تیرباران کردند. این‌ها شهداً بودند که با تمام روح و قلب و اعتقاد عمیق خود به انقلاب آذربایجان پیوسته بودند که از این طریق آزادی را در سرتا سر می‌نهان گسترش دهند. اعتقادشان الهامی دقیق از تاریخ گذشته‌ی کشورمان بود. در طول تاریخ معاصر کشورما، مردم آذربایجان همیشه طلایه داران آزادی ایران بوده‌اند. این بار هم امید و آرزوی همه‌ی آزادی خواهان بود که مشعل فروزان آزادی از آن جا به سایر نقاط ایران پرتوافکن شود. درین که جز خاطره‌ای دردآور و دهه‌ها هزار شهید چیزی از آن حوادث نماند. چرا؟

فکر می‌کنم علش را قبل از کفته‌ام. اگر این قیام به موقع و از درون توده‌ی مردم آذربایجان جوشیده بود، به این سادگی سرکوب نمی‌شد، حتی اگر مورد تأیید دولستان برون مرزی ما قرار نمی‌گرفت.

### بارزانی‌ها

مرکز ایل بارزان در منتها لیه شمال شرقی عراق و در سرزمین کوهستانی صعب‌العبوری چسبیده به مرز ایران و ترکیه واقع است. بارزانی‌ها به علت این که در چنین منطقه‌ی صعب‌العبوری ساکن‌اند و از مرکز شهری دور بوده‌اند مردمی جسم‌آسالم و قوی و اخلاقاً، هنوز دارای همان سنن و آداب پدر شاهی هستند و از هر گونه آلودگی شهری دور مانده‌اند. تمدن و فساد اخلاق شهری در میان آن‌ها هنوز راه نیافته است. به نظر من آن‌ها مسلمانانی معتقدند، اما خرافاتی نیستند. رئیس ایل